



زندگینامه خوناشام

جلد دوم : ساحره

فصل اول :

چشمهایش را باز کرد و محکم به بازویم چنگ انداخت صورتش خیس از عرق بود و همزمان میشد ترس و نا آگاهی رو در نگاهش دید. بدنش سخت شده بود و مفصل های دست و پاهایش چنان خشک شده بود که برای خواباندنش روی تخت مشکل داشتم .

جیغ کوتاه و خفه ای کشید انگار که بخواد حرفی بزنه ولی قدرت بیرون دادن نفسش رو نداشته باشه. صورتش کبود شده بود و همانطور که بی صدا اشک میریخت سیاهی چشم هایش بالا رفت بدنش به سمت بالا قوس برداشت و به رعشه ای شدید افتاد و چنان سرش رو به دو سمت حرکت میداد که نگران شکستن گردنش بودم. دیدن صورت و اندام کوچک باریک و بچه گانه اش در اون حال از هر شکنجه ای برایم سخت تر بود.

می دونستم که چه زجری رو داره تحمل میکنه این اولین بهای نیمه زنده ماندن هست اولین بهای خوناشام شدن خودم هم قبلا این تجربه دردناک رو پشت سر گذاشته بودم دلم نمی خواست در این وضعیت تنهایش بگذارم.

کنار گوشش زمزمه می کردم نترسه و تحمل کنه . وعده می دادم که الان دردت تموم میشه. در جواب خرخری از گلو کرد که انگار میخواست صدام کنه و ازم کمک بخواد و این صدا چنان ترسیده و ملتسانه بود که تمام وجودم را می سوزاند. کف زرد رنگی از دهانش بیرون ریخت که با دستپاچگی دستمالی برداشته و آن را پاک کردم. بالاخره تمام شد . در یک آن بدنش شل شده و آرام گرفت و هر دو با هم نفسی از سر خلاصی و راحتی کشیدیم.

هائیه به خواب رفت و اینبار آرام با تنفسی طبیعی و یک نواخت سر بر بالشش گذاشت. چنان خورد شده بودم که احساس می کردم چند سال پیر تر شده ام " بهتره کمی استراحت کنی "

برونو وارد اتاق شد و آرام سر هائیه رو نوازش کرد و موهای روی صورتش رو کنار زد. در حالی که به خاطر بریدگی گلو صدایم همراه با خس خس بیرون می آمد به سختی گفتم " نمی خوام تنهایش بزارم ... حتما خیلی ترسیده "

ناتسو هم وارد اتاق شد و پیشنهاد کرد

" بزار من پیشش بمونم "

" نه ... خودم هستم به من احتیاج داره "

ناتسو به هائیه نزدیک شد و صورتش رو لمس کرد

" اون دیگه خوابیده . لباس هاش خیس از عرق شده بهتره بری بیرون تا بتونم اونها رو عوض کنم "

باز هم میخواستم مخالفت کنم ولی حق با ناتسو بود پیراهن و شلوار سفید هائیه از خون و عرق خیس و رنگین شده بود و لازم بود که تعویض بشوند. با کمی اتلاف وقت صورتش رو خشک کردم و بعد از بوسیدن سرش از اتاق بیرون رفتم. برونو همانطور که دستش روی شانته ام بود من رو به سوی آشپزخانه هدایت کرد

" باید به چیزی بخوری "

با بی حالی پشت میز آشپزخانه نشسته و به دسته گلی که هانیه رویش گذاشته بود خیره شدم. برونو تاکید کنان گفت

" باید خوشحال باشی که هنوز زنده هست "

با بی حالی پرسیدم

" واقعا زنده هست ؟ "

" ما که زنده ایم . نیستیم ؟ " اخمی کرد و با لحنی اینبار آرام تر ادامه داد " راستی گلوت چگونه ؟ "

" دستم بی اختیار به سمت پانسمان گلویم رفت که هنوز از داخل خونریزی داشت. "

" بد نیستم "

" خوب از پیشش بر اومدی "

" اون شراره ماده سگ رو فراموش کن مشکل من الان اون بچه هست حالا دیگه هیچ وقت نمیتونه روز ها از خونه بره بیرون . مجبوره خون بخوره خدایا من آینده اون بچه رو سوزوندم "

برونو روی میز خم شد و در حالی که یک لیوان نسبتا پر از خون جلوی من میگذاشت با لحنی متهم کننده گفت

" نکنه ناراحتی که زنده مونده "

" معلومه که نه "

" پس چی ؟ مشکلت چیه ؟ "

" من از این ناراحتم که هانیه رو وارد زندگی خودم کردم و جونش رو بارها در خطر انداختم. دیدی که چگونه عذاب میکشید ؟ وقتی همون عذاب رو میکشیدی یادت هست ؟ فکر میکنی تحملش برای یک بچه چقدره ؟ "

برونو با چهره ای در هم کشیده سکوت کرد می دونستم اون شکنجه چیزی نیست که هیچ خوناشامی هرگز بتونه فراموشش کنه . بعد از چند لحظه ادامه دادم

" اگر اون شب از خونه بیرون نمیرفتم یا دخالت نمی کردم حتی اگر دخالت میکردم و بعد هانیه رو به خانه اش میبرسوندم اگر نمی آوردمش پیش خودم ... "

برونو حرفم رو قطع کرد

" اگر اگر میدونی چندتا اما و اگر دیگه وجود داره ؟ زندگی روزمره و اتفاقات اطراف ما با همین اگر ها ساخته میشه . اگر اون رو نمیدیدی اگر میدیدی و کمکش نمیکردی اگر کمکش میکردی ولی پیش خودت نمی آوردیش اگر اون رو به خاله اش نمی سپردی راستی چی به سر خاله اش اومده ؟ "

شانه بالا انداختم

" من از کجا بدونم احتمالا هنوز هم متوجه نشده که هانیه اونجا نیست "

برونو ایستاد و گفت

" به هر حال هوا که تاریک شد برو ببین حالشون خوب باشه. الانم برو کمی استراحت کن من هم میخوام چندتا سایت رو چک کنم و مجبورم از اتاقت استفاده کنم "

شبی که هانیه دزدیده شده بود رو به یاد آوردم

" راستی اون شب بعد از اینکه از اینترنت استفاده کردیگفتی حالا دیگه میدونی باید از کجا شروع کنیم مربوط به اون سنگ ها میشه ؟ "

" سنگ ها ؟ در مورد اونها هنوز مطمئن نیستم ولی اتفاقی که داخل اون دخمه افتاده فقط یک جواب میتونه داشته باشه "

وقتی متوجه شدم قد ادامه دادن نداره پرسیدم

" حالا اون جواب چیه ؟ "

من و من کرد

" هنوز اطلاعاتم در این مورد خیلی کمه ولی یکی رو میشناسم که میتونه کمک کنه بیشتر سر در بیاریم "

" یعنی نقطه شروع این بود ؟ ... حالا میخوای چکار کنی ؟ "

" خوب معلومه بايد ببينمش "

" كجاست ؟ "

" ایتالیا "

" چي ؟ به جاي اين همه راه رفتن تا اونجا ميتوني با تلفني ايميلي چيزي باهاش تماس بگيري "

سر تكان داد

" اون توي يك كلبه دورافتاده در مرز زندگي ميكنه و نع برقي داره و نه تلفني يا حتي كد پستي "

" يعني بايد بريم ایتالیا ؟ "

انگشتش رو به سمت حرکت داد

" تو نه ... تو با ما نمياي . مگه هانيه رو فراموش كردي ؟ "

اعتراض كردم

" حق نداري توي اين شرايط من رو تنها بزاري . من نميدونم بايد چكار كنم . نمي دونم چطور از پس يك دختر بچه كه وقتي بيدار بشه تشنه بو خون هست و ديگه هيچوقت نميتونه روشنايي روز رو ببينه بر بيايم "

برونو در حالي كه به نرمي شقيقه اش رو مي ماليد گفت

" هانيه به زودي بيدار ميشه و خودم موضوع رو براش توضيح ميدم و براي روزهاي بعد هم از ناتسوكو خواستم تا اينجا بمونه . اون رابطه خوبي با هانيه داره و ميتونه به خوبي كمكش كنه و

اينكه ... ناتسو هم تقريبا وقتي هم سن و سال هانيه بود تبديل شد پس اون ميمونه "

" وقتي هم سن هانيه بود ؟ . . . ببينم چه اتفاقي براش افتاد ؟ "

دستي زير چانه اش كشيد و گفت

" راستش نميدونم . . . اصلا چه اهميتي داره ؟ فعلا بايد از قضاياي ديگه اي سر در بياريم كه خيلي مهمتر از قضيه ناتسو هست "

" اي بابا بي خيال شو . گور باباي قضاياي ديگه اين همه عجله واسه چي ؟ بزار واسه يك وقت ديگه "

" وقتي براي از دست دادن نداريم . تا به حال بخت يارمون بوده كه تونستيم به شراره و چوپاكابرا برسيم و نابودشون كنيم از اين به بعد بايد خودمون نبض بازي رو در دست بگيريم . بايد با برنامه ريزي جلو بريم و براي اينكار بايد اطلاعاتمون رو بالا ببريم . داشتن اطلاعات توي جنگ يكي از مهم ترين عوامل پيروزي هست تا از جريان سر در نياريم نمي تونيم بفهميم كه چه نقطه ضعف هايي دارن و يا نقاط قوتشون چيه "

از جايش بلند شد و اضافه كرد

" ديگه نبايد چشم بسته جلو بريم "

" حالا چقدر طول ميكشه ؟ كي بر ميگردي ؟ "

در حالي كه از آشپزخانه بيرون ميرفت گفت

" من حتي نمي دونم كه آيا به اينجا بر مي گردم يا نه ؟ واسه همينه كه برا رفتن عجله دارم . ما هيچي نميدونيم "

صداش كردم

" هنوز حرفم تموم نشده كجا ميری؟ "

در حالي كه از پله ها بالا مي رفت با صداي بلند جواب داد

" اينترنت "

همزمان با جواب آخر برونو لازارو وارد آشپزخانه شد و با صداي بلند گفت

" من هيچ جا نميرم "

نمي دونم اون لحظه چه اتفاقي برام افتاد كه به يكباره اونقدر عصباني شدم و فرياد كشيدم

" خفه شو تو همون كاري رو انجام ميدي كه برونو ميگه "

خودم هم از صداي خودم جا خورده بودم و باورم نمي شد كه اينطور از كوره در رفته باشم ولي در ظاهر هيچ تاثيري هم بر لازارو نداشت . بعد از اينكه چند لحظه اي در سكوت به هم زل زدیم قبل از

اينكه لب به عذرخواهي باز كنم گفت

" باشه ولي فقط همین يك بار. همیشه دو چیز رو با هم داشت "

و آرام از آشپزخانه بیرون رفت از حرفي که زده بود گیج شدم ولي اهميتي هم ندادم جرعه ديگري از لیوانم نوشيدم و به حرف هايي که بايد به هانیه میزدم فکر کردم. يعني من رو مي بخشيد ؟

وقتي به خودم اومدم متوجه شدم که پشت ميز خوابم برده . کش و قوسي به خودم دادم و همینکه خواستم به اتاق هانیه برم در اتاقش باز شد و انعکاس صدا برام مشخص کرد که خود هانیه از اتاق بیرون آمده . دست و پام رو گم کرده بودم و خدا خدا می کردم که از پله ها بالا بره و قبل از من برونو رو ببینه ولي هانیه مستقيماً سراغ من اومد و رنگ پریده و لرزان توي بغلم پرید

" داداشم خدا رو شکر که حالت خوبه مي دونستم از پس اون ضعيفه بر ميای ... داشتم يه خواب خيلي وحشتناک مي دیدم "

همچنان که هانیه از دردي که حس کرده بود حرف میزد لباس ها و موهاشو با اتلاف وقت مرتب کردم تا حرفش تمام شد. لبخند با مزه اش اینبار نه به خنده وادارم مي کرد و نه آرام مي کرد

" بگو ببينم الان حالت چطوره ؟ "

به تندي و طوري که انگار اصلاً چیز مهمي نيست گفت

" من خوبم راستي "

چشمش به باندي که به دور گردنم بسته شده بود افتاد و لبخندش محو شد . در حالي که صورتش حالي از ماتم زدگي مي گرفت آرام سرش رو پايين انداخت

" باز هم ... به خاطر من گلوت " صداسش بغض آلود بود و لب پايينش ميلرزید اشاره اي نصفه و نیمه به گلویم کرد " دوباره بخدا زورم نرسيد مي خواستم فرار کنم ... تقصير من بود "

به سرعت و به بهانه خاراندن صورتش اشکش رو پاک کرد. صدایش در بغض محو شد و نتوانست ادامه بده. يعني ميشد آب بشم و داخل زمين برم ؟

براي دومين بار در زندگيم احساس بدبختي و بي چارگي مي کردم شانیه هاشو گرفتم

" مقصر تو نيستي حال من هم خوبه اين چیز ها اصلاً مهم نيست تو فقط بگو الان چه حسي داري ؟ جايبت درد نميکنه ؟ "

هانیه که از شنیدن صدای فرو خرده و چشم هام که داشتند خیس ميشدند جا خورده بود به تندي سر تکان داد

" نه نه من خوبم داداش "

يك قدم عقب رفت و دستهای رو کمی از دو طرف باز کرد

" ببين هيچيم نيست. فکر می کردم کارم تمومه ولي ... " دست و شانیه اش رو به شانیه سر در نیاوردن تکان داد که همین باعث درد گرفتن زخم پهلويش شد و چهره اش از بهت و درد در هم رفت و دستش رو به طرف زخم عميقي که زیر پيراهنش مخفي شده بود برد ولي به تندي مسير دستش رو عوض کرد و به بهانه خاراندن شکمش به سختي گفت

" ولي ... خوبم ... الان "

ناتسو که به آرامي و قدم زنان وارد آشپزخانه شده و حالا پشت سر هانیه ايستاده بود دستش رو روي شانیه هانیه گذاشت و گفت

" بزار برونو باهش حرف بزنه "

من و من کردم

" همراه ناتسو برو . . . برونو باهات کار داره "

هانیه شکاکانه پرسيد

" چیزی شده ؟ "

با چشم هاش سر تا پاي من رو بر رسي کرد و روي گلويم ثابت شد و با صدایي لرزان ادامه داد

" اتفاقي برات افتاده ؟ ... خيلي بده ؟ "

در حالي که سعی می کردم اشکي از چشم هام سرازير نشه محکم تر از قبل گفتم

"برونو باهات کار داره "

و پشت به هانیه بر روی یک صندلی نشستم تا چهره ام رو نبینه ناتسو در حالی که دستش روی شانه هانیه بود اون رو به بیرون از آشپزخانه هدایت کرد. هانیه چنان میلرزید که ارتعاشش رو توی هوا حس میکردم. در آخرین لحظه ایستاد و با صدایی به شدت وحشت زده گفت

" داداش چه اتفاقی واست افتاده "

چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنه. بدون اینکه رومو برگردانم اصرار کردم

" من خویم خواهش میکنم برو پیش برونو "

هانیه بعد از مکثی طولانی همراه با ناتسو پله ها رو بالا رفت تا یکی از بلندترین و دلهره آورترین لحظه های زندگیم رو تجربه کنم .

بالاخره صدای پاهای کوچک هانیه که از پله ها پایین میدوید رو شنیدم. ایستادم و خودم رو برای هر پیشامدی آماده کردم. وقتی هانیه به چهارچوب در رسید گفتم

" باور کن چاره دیگه ای نداشتیم "

هانیه حتی نایستاد تا به حرفم گوش بده به سرعت به طرفم می آمد زانو زدم تا هرچه قدر میخواهد به سر و صورتم بزنه ولی اینکار رو نکرد و به در عوض تا جایی که توان بدنی اش اجازه می داد محکم بغلم کرد

" خیلی ترسیدم ... خدا رو شکر کاش همون اول گفته بودی . فکر کردم خدایی نکرده ... خیلی ترسیدم "

بهت زده گفتم

" چی داری میگی ؟ مگه هنوز با برونو حرف نزدی ؟ "

" آره همه چیز رو گفتم "

از خودم جداش کردم و نا باورانه گفتم

" یعنی تو مشکلی نداری ؟ "

" خوب معلومه اصلا اهمیت نمیدم ك روزها نمیتونم از خانه بیرون برم یا اینکه نمی تونم برم مدرسه با با ... مجبور باشم ... "

صداش کم کم پایین آمد و در همون حال ادامه داد

" مجبور باشم خون بخورم "

فصل دوم :

جلوی تلوزیون نشسته بودم و بی هدف شبکه ها رو عوض میکردم چیزی در دلم سنگینی میکرد احساس خوبی نداشتم و این حس از وقتی با برونو خداحافظی میکردم شروع شده بود. دلتنگی ... دیگه فراموش کرده بودم که دلتنگی چقدر میتونه آزار دهنده باشه. سالها بود که فراموش کرده بودم و حالا با مرگ پدر بزرگم و رفتن برونو به روزهای کودکیم برگشته بودم. روزهایی که دلتنگ پدر و مادرم بودم و در عالم بچگی مدام دعا میکردم که ای کاش به خانه برگردند در حالی که ته دلم میدونستم که دیگه هیچوقت اونها رو نمیبینم.

تلوزیون رو خاموش کردم و همونجا روی میبل دراز کشیدم و به صفحه سیاه تلوزیون چشم دوختم. در بدنم احساس کرختی میکردم و زخم گلویم خارش گرفته بود که این به خاطر سرعت بالای بهبودش هم بود. با نوك انگشتهام تکه خون لخت شده ای که به شکل خط باریکی روی گلویم مانده بود رو لمس کردم به نظر خوب میومد ولی هنوز وقتی آب دهنم رو قورت میدادم کاملاً دو پاره شدن حلقم از داخل رو حس میکردم و از اون بدتر این بود که میدونستم تا آخر عمر باید این حس رو تحمل کنم صدای باز شدن در اتاق هانیه افکار مزاحم رو از سرم دور کرد. ناتسو با خونسردی همیشگی که مختص خودش بود از اتاق بیرون اومد چند ساعتی میشد که با هانیه خلوت کرده بود. از شب قبل که با ناتسو و هانیه تنها شده بودم صحبت کردن با هانیه معذب می کرد حتی حضور ناتسو هم من رو معذب میکرد اصلاً قابل مقایسه با زمانی که بقیه هم حضور داشتند نبود. بعضی وقتها آرزو میکردم ای کاش ناتسو هم با برونو رفته بود ولی وقتی یاد هانیه می افتادم خودم رو لعنت میکردم و به خاطر حضور ناتسو خدا رو شکر میکردم ولی هنوز هم دیگه مثل قبل باهاش راحت نبودم.

همینکه متوجه شدم ناتسو میخواد به طرف من بیاد چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم تا مجبور نیاشم باز هم در یکی دیگه از جلسه های سه نفره ناتسو که در مورد آشنا کردن هانیه با شرایط جدیدش بود شرکت کنم ولی ناتسو اهمیتی به چشمهای بسته ام نداد و با تکانی من رو مثلاً بیدار کرد

"پاشو رامین اون خیلی تشنه هست ولی هنوزم نمیخواد به روی خودش بیاره "

چشمهام رو باز کردم و با بی حالی سر جایم نشستم

" چرا ؟ "

" مسئله ... بار اولش هست و فقط دو شبه که دیگه انسان نیست "

با ناراحتی و تاکید کنان گفتم

" این حرف رو نزن "

شانه ای بالا انداخت و گفت

" به هر حال الان دیگه يك خوناشام هست و تشنه اگر اینطوری از خونه بیرون بره ممکنه به کسی آسیب بزنه "

شبی رو که به خاطر تشنگی کنترل خودم رو از دست داده بودم به یاد آوردم . هانیه واقعا داشت زجر میکشید

" وای چطوری تونسته تا الان طاقت بیاره ؟ "

" تازه یادت افتاده که خواهرت تشنه هست ؟ عجب داداش خوبی هستی "

لحن ناتسو کاملاً بی غرض بود ولی باز نتونستم ازش نرنجم

"حالا باید چکار کنیم ؟ "

" خوب معلومه باید تغذیه بشه "

" اینو که میدونم منظورم اینه که چجوری ؟ "

" درست مثل ما "

و بعد از اینکه هانیه رو با صدای بلند صدا کرد به سمت آشپزخانه رفت.

هانیه در حالی که صورت عرق کرده اش رو با آستین پیرهنش خشک میکرد از اتافش خارج شد و گفت

" امشب خیلی هوا گرم شده "

و وقتی من رو دید به طرفم اومد و با لحنی نگران پرسید

" نکنه مریض شدي ؟ حالت خوبه ؟ "

با سنگینی روی پاهام ایستادم

" خوبم عزیزم "

دستم رو دور شانۀ اش انداختم و هر دو به سمت آشپزخانه رفتیم.

" نگران این گرما هم نباش... درست میشه "

ناتسو که به لطف هانیه به سرعت داشت فارسی حرف زدن رو البته با لهجه یاد می گرفت دستهایش

رو به هم کوبید و گفت

" بیاید دیگه وقت شامه "

ناتسو پشت میز نشسته و سه جام خون خیلی شیک رو که نمی دونستم از کجا پیدا کرده روبروی

خودش گذاشته بود . زیر چشمی نگاهی به هانیه انداختم بوی خون رو حس کرده بود و در حالی که

چشم هاش به سرخی خون خیره شده بود آب دهنش رو قورت داد. ناتسو با دست چپ اشاره ای به

صندلی کنار خودش کرد و ادامه داد

" بیا اینجا عزیزم "

هانیه چشم از ظرف برداشت و در حالی که عقب عقب به طرف در میرفت با دستپاچگی گفت

" راستش من الان اشتها ندارم "

ناتسو که آمادگی چنین چیزی رو داشت از جاش بلند شد و هانیه رو به طرف صندلی خودش برد

" اشکال نداره عزیزم لازم نیست به زور بخوري فقط دوست دارم پیشم باشی همین "

هانیه شق و رق روی صندلی نشست و من هم روبروش نشستم . ناتسو یکی از جام ها رو جلوی

من گذاشت و یکی دیگه رو هم جلوی هانیه .

" من که گفتم الان "

ناتسو وسط حرفش پرید

" ببخشید حواسم نبود اشکالی نداره نخورش "

ولی جام رو گذاشت تا جلوی هانیه بمونه

پره های بینی هانیه تکان میخورد و عرق بیشتری روی صورتش نشسته بود ناتسو جام خودش رو

برداشت و طوری که زیر بینی هانیه باشه به طرفش گرفت

" به سلامتی تو "

و جامش رو سرکشید

هانیه به یکباره نفسش رو که در سینه حبس کرده بود بیرون داد و به سرعت جامش رو برداشت و

یک نفس سرکشید. وقتی جام رو روی میز گذاشت و نگاهی حاکی از بهت زدگی اول به من و بعد به

ناتسو انداخت یک آن در حالی که دستش رو روی دهانش گذاشته بود طوری از جاش بلند شد که فکر

کردم میخواد بالا بیاره ولی اینطور نشد و بعد از چند ثانیه در حالی دستش رو پایین آورد که لبهایش

کشیده و تبدیل به لبخند شده بود. کودن موابانه پرسیدم

" چیزی شده ؟ "

سرش رو به نشانه منفي تکون داد لبخندش هر لحظه سرخوشانه تر میشد تا اینکه بالاخره تبدیل به

قهقه ای شد و بعد ... دیگه توي آشپزخانه نبود

" بخور رامین بریم دنبالش "

اولین باری که خون خورده بودم من هم مثل هانیه از خود بیخود شده بودم. شامم رو به سرعت

سر کشیدم و پشت سر ناتسو بیرون رفتم .

* * * * *

یه موش کوچولوی سفید رو فرض کنید که بین یه مشت خرت و پرت به سرعت این طرف و اون طرف میره بدون اینکه شما حتی فرصت کنید سرتون رو بچرخونید ... یا اینکه برید روی صندلی و جیغ بکشید....

همون حالت برا هانیه هم صادق بود. هر بار روی پشت بام یه ساختمون می پریدم تا تعقیبش کنم میدیدم که اون توی کوچه بغلی پریده و وقتی توی کوچه میرفتم صدای دویدنش رو از خیابان میشنیدم و از همه بدتر موافعی بود که توی حیاط خونه مردم قاه قاه زیر خنده های کودکانه میزد. از طرفی میدونستم که الان داره یکی از پر شورترین لحظات زندگیش رو تجربه میکنه و دلم نمیومد خرابش کنم (همون طور که خودم تجربه کرده بودم) و از طرفی هم نگرانش بودم.

هانیه با استفاده از بدن کوچک و انعطاف پذیرش به راحتی مانور میداد و موانع رو رد میکرد حتی ناتسو هم بعضی وقت ها ازش جا میموند ولی باز خیلی سریعتر از من میتونست خودش رو دوباره به اون برسونه. هانیه داشت به سمت مرکز شهر میدوید جایی که حتی در این ساعت از شب هم شلوغ بود و این نگران کننده بود. نگرانیم وقتی بیشتر شد که متوجه چند اتومبیل پلیس شدم که جلوتر از ما در حرکت بودند سرعتم رو بیشتر کردم تا جلوشو بگیرم ولی کافی نبود هانیه بیش از حد سریع بود. خوشبختانه اون هم متوجه اتومبیل ها شد و در يك لحظه مسیرش رو عوض کرد و اینقدر سریع توی کوچه فرعی پیچید که برای دنبال کردنش مجبور به ایستادن و چرخیدن بودم ولی این کار رو دوست نداشتم در يك لحظه صحنه هایی از فیلم های رزمی رو به یاد آوردم که که بازیگرانش چند قدمی رو روی دیوار میدویدند خوب سرعت من خیلی زیاد بود پس حتما میتونستم این کار رو انجام بدم و انجام دادم چند قدمی رو به صورت افقی روی دیوار دویدم و حتی خیلی سریعتر از دو نفر دیگه البته نه به صورت کامل متأسفانه بخت باهام یار نبود و در آخرین لحظه پای چپم به ناودانی که بر روی دیوار نصب شده بود گیر کرد و باعث شد به شدت به کف آسفالت کوچه برخورد کرده و مثل توپ فوتبال غلت زنان مسیر کوچه رو طی کنم نه هانیه و نه ناتسو هیچکدوم متوجه زمین خوردن من نشدند.

لعنت کنان سر جایم نشستم و بدن خودم رو معاینه کردم جز چند خراش سطحی آسیب خاصی ندیده بودم ولی همینکه ایستادم تا دختر ها رو ردگیری کنم مچ پای چپم چنان تیر کشید که نفسم بند آمد سریع زانو زدم و با هر دو دست محل درد رو گرفتم و فشار دادم هنوز از درد چشمهام بسته بود و پلک هام رو به هم فشار میدادم که ناگهان صدای شلیک گلوله ای من رو از جا پروند و پشت سرش صدای رگبار چند مسلسل گوشم رو پر کرد. صدا دقیقا از سمتی می آمد که ناتسو و هانیه رفته بودند.

با دستپاچگی دوباره ایستادم و همینکه قدمی برداشتم دوباره مچ پام به شدت تیر کشید و باعث شد سکندری بخورم خیلی ترسیده بودم و خدا خدا میکردم که این شلیک ها ربطی به هانیه و ناتسو نداشته باشه دندان هایم رو به هم فشردم و به زور چند قدمی لنگ لنگان حرکت کردم و کم کم شروع به دویدن در دناک کردم خیابان سوم به وسیله ماشین های یگان ویژه بسته شده بود و چند ماشین پلیس هم وسط خیابان پارک شده بود که چند سرباز پشت اونها سنگر گرفته بودند صدای بیسیم از دور شنیده میشد که اعلام میکرد تک تیراندازها مستقر شده اند همین که خواستم ببینم لوله اسلحه سرباز ها به طرف چه کسانی نشانه رفته يك افسر پلیس به سمتم دوید و با خشونت به گوشه ای هدایت کرد

" مگه نمیبینی دارن تیراندازی میکنن "
و بعد از چند لحظه سکوت با اخم پرسید
" این موقع شب اینجا چکار میکنی ؟ "
با دستپاچگی جواب دادم
" من ؟ هیچی "

شك و بد بيني در چشمه‌هاش موج ميزد
" ساعت از سه گذشته "

همزمان تند تند چشم مي‌دوندم تا ببينم چه كساني هدف پليس هستند افسر وقتي متوجه ترس و نگراني من شد با لحنی جدی تری پرسید
" چي شده ؟ چرا رنگت پريده از چي ميترسي ؟ "

" هيچي آقا صدای شليك شنيدم "
" آره منم شنيدم برگرد و دستهايت رو بزن به ديوار بايد بگرديمت "
" داريد اشتباه ميكنيد ميشه بگيد اينجا چه خبر ... "
ولي اون به حرفم توجه اي نكرد و به زور من رو به ديوار چسبوند
" دستت رو بزن به ديوار و پاهاتو باز كن "
" ولي داريد اشتباه ... "

سرباز ديگري هم به كمك ما فو قش اومد و با پوتين به مچ پاي چپم ظربه زد تا پاهام رو از هم باز كنه . از درد فرياد کوتاهی کشیدم و بدون توجه به اخطار پليس خودم رو از ديوار جدا کرده و با بدنم سرباز رو به عقب هل دادم كه اينكار فقط وضعيتم رو بدتر كرد و باعث شد چند نفری كه در اطراف ايستاده بودند اسلحه آماده به شليكشون رو به طرف من بگيرند. سريع دستهام رو بالا آوردم
" هي آروم باشيد من كاره اي نيستم "
افسر دستور داد

" بخواب روي زمين و دستهايت رو بزار روي سرت "
چاره اي جز اطاعت نداشتم و آرام زانو زدم ولي در همون لحظه صدای يك تك تير و بعد از اون رگبار گلوله از وسط خيابان بلند شد و انعكاس صدا باعث شد تصوير واضحي از اطراف در ذهنم شكل بگيره. اولين چيزي كه متوجه اون شدم ناتسو و هانیه بودند كه روي پشت بام و درست بالاي سر ما دراز كشيده و به ما نگاه ميكردند. ماموريني كه اطرافم ايستاده بودند با شنيدن صدای گلوله ها روي زمين زانو زدند و اسلحه هاشون رو به سمت صدا نشانه رفتند . همين يك لحظه برام كافي بود درد پايه رو نادیده گرفتم و با تمام توان و سرعت از بين محاصره سربازها بيرون زده و فرار كردم .
احتمالا تا وقتي كه درون اولين خيابان فرعي پيچيدم هيچكدام متوجه فرار من نشده بودند. به سرعت از ديوار بالا رفتم و روي پشت بام به سمت ناتسو و هانیه دويدم هانیه سر پا ايستاد و به طرف من دويد ظاهرا مستي حاصل از خوردن خون از سرش پريده بود ولي هنوز به همدیگه نرسیده بوديم كه از سمتي ديگر صدای اخطاري بلند شد
" ايست "

هر دو سر جاها مون ميخكوب شدیم مردی با لباس شخصی در حالی كه يك كلت در دست داشت به ما نزديك شد ابتدا به من و بعد به هانیه نگاهی انداخت و با ديدن يك دختر بچه لحظه اي دوچار تردید شد

" اينجا چكار ميكنيد ؟ "

به تندي جواب دادم

" صدای گلوله شنيدم " به هانیه اشاره كردم و ادامه دادم " خواهرم روي پشت بوم بود و نگرانش شدم اومدم دنبالش "

بعد از چند لحظه دوباره به هانیه نگاه كرد و پرسيد
" راست ميگه ؟ "

هانیه در حالی كه وانمود ميكرد حسابي ترسيده و شكه شده به تندي و به نشانه مثبت سرش رو تكان داد. مرد اسلحه اش رو پايين آورد و گفت
" دختر جون مي‌دوني ساعت چنده ؟ "

و رو به من پرسيد

" اين وقت شب خواهرت چرا روي پشت بوم هست "
وانمود كردم كه انگار از دست هانیه عصباني هستم

" آخه این خواهر من فضوله وقتی صدای آژیر پلیس از خواب بیدارم کرد حدس زدم که زود میاد اینجا تا ببینه چه خبره ظاهرا که همینطور هم بوده ... " دستم رو به نشانه تهدید بالا آوردم "

دختره فضول حفته که بزنم ... "

مرد به تندي دستم رو گرفت

" خیلی خوب دیگه اینجا جای این کارها نیست فقط زود برید پایین از خونه هم بیرون نیاید "

دست هانیه رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم ولی همین که خواستم روی خودم رو برگردونم صدای خش خش یک بیسیم از زیر پیرهن مرد بلند شد

" هر کس یه پسره با پلیور سفید و موی بلند دید دستگیرش کنه و بیارنش اینجا ممکنه مسلح باشه ... "

همزمان مامور به پلیور سفید و موهای از پشت بسته شده ام نگاهی انداخت و به سرعت دستش رو به سمت اسلحه اش برد ولی هنوز کاملا از غلاف در نیآورده بودش که ناتسو با سرعت فوق العاده زیادی از نا کجا آباد ظاهر شد و هفت تیرش رو از دستش قاپید . مرد که کاملا برآشفته و غافگیر شده بود مثل اینکه کسی ترساده باشدش با فریاد کوتاهی خودش رو عقب کشید و از پشت به زمین خورد . مرد بیچاره حق داشت حتما من هم اگر یک انسان بودم چنین واکنشی انجام میدادم . احتمالا فکر میکرد که یک جن دیده به هر حال مامور پلیس روی زمین نشسته و با چشمهای گشاد شده به لوله هفت تیری که به طرفش نشونه رفته بود نگاه میکرد .

نفسم رو که نمی دونم کی نگهش داشته بودم بیرون دادم و نشستم تا نگاهی به مچ پایم بیندازم .

هانیه کنارم زانو زد

" چی شده ؟ پات چش شده ؟ "

" چیزی نیست " جورابم رو کمی پایین کشیدم و ادامه دادم " زمین خوردم "

هانیه جیغ کشید

" وای چقدر ورم کرده "

" هیسسس ممکنه صدامونو بشنون "

حق با هانیه بود مچ پام چنان ورم کرده بود که به کفشم فشار میآورد . ناتسو در حالی که اسلحه رو هنوز آماده نگه داشته بود نشست تا نگاهی بندازه

" بد جور ورم کرده باید بریم خونه... تا اونجا کولت میکنم "

ناباورانه بدون اینکه دست خودم باشه صدام رو بالا آوردم

" چی؟ عمرا "

غیر از اینکه اون یک دختر بود غرورم اجازه نمی داد چنین چیزی رو قبول کنم اصلا امکان نداشت هیکل من تقریبا دو سه برابر هیکل کوچولو و شرقی ناتسو بود با در نظر آوردن خودم که به گردن ناتسو آویزون شدم درحالی که از زانو به پایین پاهام روی زمین کشیده میشن خنده ام گرفته بود

ناتسو اخم کرد

" چیه ؟ چرا میخندی فکر کردی نمی تونم ؟ "

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم صدای خشن و نخراشیده مردی از طرف ساختمانی نه چندان دورتر از ما بلند شد

" ما اینجا سه تا گروگان داریم به ازای هر گلوله ای که از این به بعد شلیک کنید یکیشون رو میکشیم "

ایستادم و رو به پلیس خلع سلاح شده پرسیدم

" بگو ببینم اینجا چه خبره ؟ "

مرد که با وجود سردی تقریبی هوا عرق روی صورتش نشسته بود جواب داد

" دوستاتون توی محاصره هستن ... بهتره اسلحتون رو کنار بزارید این به نفع خودتون هست هیچ راهی ندارید... بدترش نکنید "

در حین صحبت کردن مدام چشمهایش به شکلی عصبی بین من و ناتسو و هفت تیرش میگشت

" صبر کن ببینم دوست کیه ؟ ما با این موضوع هیچ ارتباطی نداریم با تو هم دشمنی نداریم کار احمقانه ای نکن تا آسیبی بهت نرسه "

مشخص بود که حرفم رو باور نکرده
 " خوب آگه اینطوره اسلحه رو زمین بزارید قول میدم از این موضوع چیزی به کسی نگم شما که
 کاری نکردید از چی میترسید ؟ "
 دستم رو روی هفت تیر گذاشتم و ناتسو اسلحه رو پایین آورد
 " از این میترسم که اون گروگاه ها کشته بشن "
 مرد که کمی خیالش راحت تر شده بود گفت
 " ما نمیزاریم کشته بشن "
 و با کمی تردید روی پاهایش ایستاد. طعنه زد
 " تو یکی که ظاهرا خیلی هم حرفه ای نیستی "
 " پلیس برا این جور موقع ها نیروهای ویژه داره که همشون هم مستقر شدن. هر لحظه ممکنه یکی
 از تک تیر اندازها ما رو ببینن ... حالا میخواید چکار کنید؟ آگه با اونا ارتباطی ندارید تفنگم رو پس
 بدید "
 از ناتسو خواستم تا نگاهی به اطراف بندازه
 " بیشتر از این نمیخوام با تو یکی به دو کنم و وقت رو تلف کنم. بهتره از جات تکون نخوری "
 نیم اشاره ای به ناتسو کردم و ادامه دادم
 " سرعت و مهارت اون رو که دیدی ... "
 ناتسو اسلحه رو پشت کمر بند و جلوی شکمش جا داد تازه متوجه شدم که وقت نکرده بود مانته
 ببوشه و روسری سرش کنه. اینطوری خیلی جلب توجه میکرد و توی چشم میزد که این هم خیلی
 جالب نبود. به سمت لبه پشت بام رفتم مرد اصرار کرد
 " هم خودتون رو و هم اون گروگان ها رو به کشتن میدید تو حتی نمیتونی درست راه بری ... "
 ولی دیگه به حرفش گوش نمیدادم برای اینکه از خیابان دیده نشم خم شده و بعد از اون وقتی کاملا
 به لبه رسیدم روی زمین دراز کشیدم. ساختمانی که گروگان گیرها در اون مخفی شده بودند تقریبا
 صد متر با ما فاصله داشت و پشتش حیاط نصیبا بزرگی بود. چیز بیشتری رو نمیتونستم تشخیص
 بدم پس برگشتم تا با ناتسو مشورت کنم و اون هم بدون اینکه احساسش رو از چهره یا صداسش بروز
 بده با اشاره دست گفت
 " سه تا تک تیر انداز اونجا هستن و دوتا هم اونجا پلیس هم اونجا و پشت اون کوچه سنگر گرفته
 چند تا مامور هم پشت خونه هستن و سه چهار تا هم روی پشت بام هستن. دوتا کماندوی سیاه
 پوش هم میخوان از طریق سقف و فضایی باز پشت خونه به داخل نفوذ کنن ولی ظاهرا منتظر
 دستور هستن " شانه ای بالا انداخت " شاید هم کماندو نباشن "
 هانیه رو به من پرسید
 " میخوای چکار کنی؟ خیلی خطرناک هست اینهمه پلیس اینجاست اونا میدونن باید چکار کنن "
 مامور هم دخالت کرد
 " قبل از اینکه به اونجا برسی پلیس دستگیرت میکنه یا حتی بدتر از اون تک تیر اندازها تو رو می
 بینن و به خیال اینکه با اونها هستی بهت شلیک میکنن بهتره حماقت نکنی جون گروگان ها رو توی
 خطر ننداز بزار مذاکره کنن آگه کاری بکنی و اوضاع به هم بریزه حتما گروگانها رو میکشن "
 حالا میفهمیدم که زیادی تند رفته بودم و تصمیم عجولانه بوده ولی هنوز تردید داشتم.
 " ناتسو میتونی ببینی چند نفر هستن ؟ "
 " نه... مخفی شدن ولی گروگان هاشون رو میشه دید چون یه مرد جلوی در هست و دستهایش رو
 از پشت به در بستن و دوتای دیگه که زن و بچه هستن هم جلوی پنجره هستن اونا رو سپر
 خودشون کردن "
 " بچه ؟ "
 مامور پلیس با شنیدن صحبت غیر فارسی ما گیج شده بود
 " صبر کن ببینم نکنه شما منافق هستید ؟ "
 با دهن کجی جواب دادم
 " آره همه خارجی ها شیطانی هستن و دارن برای ما نقشه میکشن "
 خیلی تردید داشتم به امید کمک فکری از ناتسو پرسیدم

" نظر تو چیه ؟ "

شانه اي بالا انداخت

" رئيس تويي "

اعتراض كردم

" كي من رو رئيس كرده ؟ بگو ديگه ميخوام نظرت رو بدونم "

چند لحظه اي لبهاش رو روي هم فشار داد و بالاخره همراه با يك آه طولاني شانه هاش پايين افتادند

" باور كن نميدونم بايد چكار كنيم از طرفي اون گروگانها و از طرف ديگه خطر درگير كردن خودمون در اين ماجرا ... ولي ما امتيازهايي نسبت به پليسها داريم كه اونا فاقد اون هستن ... به هر حال تصميم با خودت هست "

هانيه كه از حمايت ناتسو نا اميد شده بود اصرار كرد

" داداش تو رو خدا نرو... ببين آسيب ديدني .شايد خدائي نكرده دور از جونت پات شكسته باشه "

ناتسو گفت

" شكسته "

" خوب شايد مو برداشته باشه اگه بهش فشار بياريد زبونم لال ممكنه بدتر شه "

در حالي كه اضطراب و التماس از چهره اش ميباريد ادامه داد

" من حس خوبي ندارم .اين خيلي خطرناكه"

حسابي توي شك و ترديد افتاده بودم و تصميم گرفتن برام خيلي سخت بود .رو به ناتسو گفتم

" تو برو حركت هاشون رو زير نظر بگير من هم ميرم به اطراف نگاهي ميندازم تا شايد يه نقطه ضعف پيدا كنم كه از اون بتونيم به گروگان ها برسيم "

" چرا تو نميري اونجا رو زير نظر بگيري و من برم اطراف رو ببينم ؟ به خاطر آسيب ديدگيت ... "

" ميدونم منظورت چيه ولي من نميتونم خوب منطقه رو زير نظر بگيرم فراموش نكن كه چشمام به خوبي تو نميبينن "

به يكباره چهره ناتسو در هم رفت

" چيزي شده ؟ "

نگاهش رو به طرف ديگري گردوند

" نه نه ... فقط ... ميدوني ... برونو برا من يه افسانه هست يكي كه اصالت يك خوناشام واقعي رو داره و حالا كه ميبينم تو هم مثل اون هستي ... "

حرفش رو تايبه كردم

" ميدونم منظورت چيه ... من در اون حد نيستم ... در واقع لياقتش رو ندارم "

ناتسو به تندي گفت

" نه منظورم اين نبود فقط ... برام عجيبه "

" خيلي خوب داره دير ميشه بيا شروع كنيم گوشيت رو سايلنت كن هر اتفاقي افتاد بايد با هم در تماس باشيم "

به پشت سرم اشاره كرد

" ميخواي هانيه رو با اون پليسه تنها بزاري ؟ "

اينم يك مشكل اساسي ديگه بود با ناراحتي رو به مامور كردم و پرسيدم

" بايد با تو چكار كنم ؟ "

مرد اصرار كرد

" هيچي اسلحه ام رو برگردونيد و هرجا ميخواید بريد بيخودي واسه من و خودتون دردمر ... "

ولي نتونست حرفش رو ادامه بده چون ناتسو در يك چشم به هم زدن مشتتي به سرش كوبيد و باعث شد بيهوش روي زمين بيفته. سريع سر و گردن مرد رو گرفتم تا به زمين برخورد نكنه و بعد از اون اعتراض كردم

" چرا زديش اون پليس بود "

با بي خيالي جواب داد

" آره... توي دست و پامونم بود ... نگران نباش خوب ميشه "

به هر حال مشکل حل شده بود پس ترجیح دادم بیخودی بحث نکنم.
"خیلی خوب. برو ساختمون رو زیر نظر بگیر من هم میرم و خیلی زود بر میگردم"
"باشه. مراقب باش که هم پلیس ها تو رو نبینن و خلافکارها رو هم تحریک نکنی"
اسلحه رو از زیر پیرهنش در آورد و کنار مرد بیهوش گذاشت و در همون حال ادامه داد
"منم اینجا نمیومم اون پشت دید بهتری داره. مراقب هانیه باش"
هانیه اعتراض کرد
"من هم باهات میام دلم شور میزنه نمیزارم تنها بری"
"همین الانش هم کلی وقت از دست دادیم بحث نکن و همینجا بمون"
"نه داداش تو رو خدا اگه من باهات باشم پلیس ها کمتر بهت شک میکنند در ضمن بهتره پلیورت رو در بیاری و موهات رو پشت یقه پیرهننت قایم کنی"
ظاهرا عقل هانیه بهتر از خودم کار میکرد سریعا پلیورم رو در آوردم و موهای پشت سرم رو مخفی کردم
"وقت ندارم باهات یکی به دو کنم ولی یادت باشه که اصلا حرف گوش کن نیستی"
"بخشید"
"اشکالی نداره بریم"

فصل سوم :

سعی میکردم درد رو نا دیده بگیرم ولی این کار هر لحظه برام سخت تر میشد. ورم کم کم از نوک انگشت ها تا زیر زانویم پیشروی کرده بود و احساس میکردم که پام در حال سوختن هست. هانیه مدام زیر لب غر میزد و اصرار میکرد استراحت کنم. حالا دیگه اوضاع در خیابان های اطراف با قبل فرق کرده بود اون موقع تمرکز پلیس روی یک نقطه بود ولی از وقتی که من رو دیده بودند چند نفری رو برای کشیک دادن و جستجو در اطراف مامور کرده بودند و به همین دلیل ما مجبور بودیم

خيلي آرام و در تاريخي پشت بام ها حرکت كنيم . خوشبختانه پرژكتورهايي كه خانه مورد نظر و تمام اطراف رو روشن کرده بود چند دقيقه اي ميشد كه با تهديد گروگان گيرها خاموش شده بودند و كمی كار براي ما راحت تر شده بود. يكي دوبار نقاطي رو براي نفوذ پيدا کرده بوديم ولي وقتي با ناتسو تماس ميگرفتم تا راه نفوذ رو تايبید كنه مخالفت ميكرد و از ماموريني كه اون مناطق رو زیر نظر گرفته بودند خبر مي داد .

كم كم داشتيم نا اميد ميشدم كه هانیه پيرهنم رو كشيده و با دست به لبه پشت بام ساختماني كه همجوار مخفيگاه گروگان گيرها بود اشاره كرد.

" اونجا رو "

لبه پشت بام بالا آمده بود و حد اقل نيم متر با سطح فاصله داشت. ولي يك مشكل وجود داشت " از اینجا نمیتونیم بریم آخه قبل از اینکه به اونجا برسیم تك تيراندازي كه اونجا هست ما رو ميبينه "

پا فشاري كرد

" قسمتي كه توي ديدش هست طولش يك و نيم متر هم نيست اگه تند بدويم نمیتونه ببيندمون اگرم ديد كاري از دستش بر نمياد "

" نمیتونيم بدويم و بعد سينه خيز بریم اگه مستقيما داخل خونه هم بپريم خلافاً متوجه مون ... " صحبتيم رو با حس حركتي در سمت ديگر قطع كردم و به سرعت هانیه رو پشت يك كولر كشيديم خوشبختانه هانیه هم با درك موقعيت حرفي نزد . هم زمان سر مردي از ساختمان پناهگاه گروگان گيرها بيرون آمد و به ديد زدن اطراف پرداخت. بعد از چند لحظه كه در سكوت مطلق گذشت صداي فرو خرده اي هيس هيس كنان پرسيد

" اون بالا چه خبره ؟ "

مرد ديده بان توضيح داد

" همه جا پر از ماموره همه جا هستن "

صداي ديگر در حالي كه ضعيفتر ميشد زمزمه كرد

" نشونشون ميدم "

" كجا؟ ميخواي چكار كني؟ "

صداي مرد دوم بلند و واضح از سمت خيابان شنیده شد

" آهاي ... سگاتون رو صدا كنيد هيچكس نبايد روي پشت بام ها باشه. اگه كسي رو ببينم عواقبش با خودتونه "

صداي خش خش بيسيم ها از دور بلند شد و بعد از چند دقيقه چند نفري كه بيشتر در ديد بودند از جمله شخصي كه محل ما رو زیر نظر داشت پست خودشون رو ترك كردند ولي همچنان چند نفر در خفا منتظر ماندند . مرد ديده بان گزارش داد

" دارن ميرن "

" همشون ؟ "

" آره... فكر كنم "

" برو بالا و همه جا رو خوب نگاه كن "

صداشو بلند كرد

" چي ؟ عمرا ... ميخواي سوراخ سوراخ كنن؟ "

مرد ديگر با عصبانيت تهديد كرد

" كره خر ميری بالا يا خودم سوراخ سوراخ كنم ؟ "

مرد در حالي كه دو دلي و اضطراب از هيكلش ميبايرد به آهستگي و با احتياط بالاتر آمد و بعد از اينكه چند بار به سرعت سرش رو به اطراف چرخوند گفت

" كسي نيست "

" داري اعصابم رو خورد ميكني برو بالا و همه جا رو بگرد "

از ترس ديگه بحث نكرد ولي هنوز كاملاً خودش رو بالا نكشيده بود كه به يك باره سرش به طرفي چرخيد و خودش رو به سرعت پايين انداخت و در حالي كه صداش از ترس لبريز بود فریاد كشيده

" هنوز هستن یکیشون رو دیدم میخواست با تفنگش من رو بزنه "

البته این حرفش يك دروغ بود اون مرد جايي نبود که بتونه هیچ کدوم از مامورها رو ببینه ولي از ترس بالاتر اومدن وانمود کرد که کسی رو دیده و این کارش عواقب بدی داشت.

صدای دیگر با خشونت و عصبانیت بیش از پیش نجوا کرد

" نشونشون میدم ... حروم زاده ها فکر کردین شوخی میکنم ؟ "

و چند لحظه بعد با صدایی بلند و دو رگه که مخلوطی از فریاد و جیغ بود خط نشان کشید

" میکشمش حالا که اینطور شد یکیشون رو میکشم "

صدای هق هق کودکی خردسال بلند شد و همراه با اون موبایل شروع به لرزیدن کرد با عجله جواب دادم

" چیه ؟ "

ناتسو در حالی که مشخص بود در حال دویدن هست خبر داد

" پلیسا الان حمله میکنن با گاز اشکاور شروع میکنن دخالت نکن تو رو هم میکشن "

به تندی جواب دادم

" برگرد برو خونه اینجا نمون ما هم میایم "

گوشی رو قطع کردم و به دست هانیه دادم

" زود برو خونه "

اجازه اعتراض به هانیه ندادم و به طرف لبه پشت بام رفتم هنوز نمیدونستم میخوام چکار کنم ولي خودم رو به تقدیر سپردم. صدای شلیک گاز اشکاور شلیک شد و بعد از اون شلیک های بی وقفه شرع شد. بدون احتیاط از لبه پشت بام به پایین نگاه کردم هر سه گروگان هنوز سر جاشون بودند با این تفاوت که چند نفر سعی در باز کردن و فراری دادن آنها داشتند. صدای انفجاری از داخل خانه شنیده شد و بعد از اون نیروهای مجهز به ماسک مثل مور و ملخ به داخل خانه هجوم بردند. هر سه گروگان باز شدند و اوضاع به نظر تحت کنترل پلیس میرسید ولي اتفاقی افتاد که من رو شکه کرد یکی از اشخاص ماسک دار از خانه بیرون پرید و پسر بچه ای رو که دائم سرفه میکرد از دست مامور دیگری قاپید و اسلحه اش رو به طرف سر پسرک گرفت.

احتمالا موفق شده بود ماموری رو سر به نیست و ماسکش رو از آن خودش بکنه در حالی که لوله اسلحه رو به سر پسرک میفشرد به سمت مردی که ظاهرا پدر بچه بود و مجروح شده بود فریاد کشید

" تو به خاطر توله سگت همه چی رو گا... ی منم اونو میگ... "

فرصتی برای فکر کردن نبود پس بدون اندیشیدن به عواقب عملم خودم رو به طرف مرد مسلح پرتاب کردم و همینکه روی سرش فرود اومدم تیری شلیک شد و هر سه تاملون روی زمین پهن شدیم.

پسر بچه بی حرکت و بر روی شکم نقش بر زمین شده بود و گروگان گیر که در سمتی دیگر سعی در ایستادن داشت. پسر بچه مطمئنا بیشتر از سه سال نداشت و من نتوانسته بودم جلوی مرگش رو بگیرم. مرد اسلحه اش رو پیدا کرد و به سمتش دوید ولي قبل از اینکه بتونه از روی زمین برش داره به سمتش حمله ور شدم در يك لحظه در ذهنم به شکلی ناخواسته هانیه رو به جاي اون پسر بچه تصور کردم و با تنفر بی حد و اندازه ای با هر دو دست قاتلش رو هل دادم البته میخواستم فقط هلش بدم تا دستش به اسلحه اش نرسه و بتونم حسابش رو برسم ولي چیزی در درون وجودم منفجر شد و هل دادن من تبدیل به پرتاب اون مرد شد و چنان به دیوار پشت سرش برخورد کرد که صدای شکستن و خورد شدن استخوان هاش رو شنیدم.

به نظر نمیومد زنده بمونه ولي برام هیچ اهمیتی نداشت زنی که گروگان گرفته شده بود جیغ کشان خودش رو از محاصره مامورین بیرون کشید و به سمت جنازه فرزندش دوید. دیدن این صحنه با پیش زمینه قبلی که در ذهنم شکل گرفته بود یاس و نا امیدي رو در وجودم دواند از روی نزاری روی زمین زانو زده و نشستم. همه چیز به نظر صحنه آهسته میرسید دویدن ها جیغ کشیدن ها و گریه ها همه چیز مثل صحنه های اسلوموشن فیلم های سینمایی به آهستگی جلو میرفتند مردی که ظاهرا پدر پسر بچه بود در حالی که گلوله ای به زانویش اصابت کرده و قادر به حرکت کردن نبود با هر دو دست به سر خودش میکوبید و مرتب نام پسرش رو صدا میزد. به دست کوچک و مشت کرده

كودك خيره شدم شايد قصد داشت قبل از مرگ از خودش دفاع كنه. اين صحنه ها شبیه كابوس وحشتناكي از جلوي چشم ميگذشتند كابوسي كه به حد نهايت خود رسیده و آرزو داشتم كه وقت بيداري و رهايي از آن برسه و اين اتفاق افتاد كابوس به پايان رسيد مشت پسرک در حالي كه در آغوش مادرش بود همراه با چشم هاش باز شد و هر دو دستش رو دور مادرش حلقه كرد ظاهرا كاملا سالم بود و فقط شوكه شده بود .

هنوز وقت نكرده بودم خوشحال شم كه لگد محكمي به كمرم خورد و باعث شد كه از اون حالت ماورائي بيرون بيام . سربازي پشت گردنم رو گرفت و با خشونت روي زمين خواباند پاي پوتين پوشش رو روي كمرم گذاشت و سرباز ديگري شروع به بازرسي بدنم كرد و در همون حال دستهام رو عقب كشيدند و از پشت دستيند زدند. شخص ديگري دستش رو در موهام فرو برد و كشان كشان به سمت اتومبيلي سياه رنگ بردند و سوارم كردند . كيسه اي زبر و بد بو بر سرم كشيدند و اتومبيل بيدرنگ حرکت كرد و به سمت شمال شهر به راه افتاد . هوا تاريك بود و با وجود كيسه اي كه به سرم كشيده بودند مطلقا هيچ جا رو نميديدم ولي ميتوانستم مسير و اطرافم رو حس كنم . بعد از نيم ساعت اتومبيل در جايي كه مطمئن بودم يك مجتمع تجاري هست نگاه داشتم نميدونستم كه چرا من رو اونجا برده بودند در اتومبيل باز شد و باز با خشونت پياده ام كردند و به سمت مجتمع تجاري كشاندند و بعد از آن پلكاني زير پايم ظاهر شد كه هرگز از وجودش با خبر نبودم حدود دوازده متر پايين رفتيم

به دليل مسائلي اين قسمت حذف شد

اينبار از هل دادن و خشونت خبري نبود كمر بند و بند كفش هام رو تحويل دادم و وارد بازداشتگاه شدم . دو نفر ديگه هم اونجا بودند يه پسر هم سن و سال خودم كه گوشه اي افتاده و مثل يك جنين در خودش جمع شده بود و ميلرزيد و دومي مردي سي و دو سه ساله با موهاي فر و ريش بلند كه به خوردن ناخنش مشغول بود. همزمان با بسته شدن در بازداشتگاه پسر ناخوش از جا پرید و چهار دست و پا به طرفم اومد.

" تونستي چيزي با خودت بيايي؟ "

بهت زده پرسيدم

" چي؟ "

با لحن ملتمسانه اي زار زد

" تو رو خدا اگه چيزي داري به منم بده الان دو روزه كه خمارم بخدا دارم مي ميرم "

با ناراحتي گفتم

" متاسفم چيزي ندارم "

با شنيدن جواب من همانجا روي زمين پهن شد و در حالي كه گريه كنان دستش رو به زمين ميكوبيد به خودش فحش ميداد كه چرا اين بلا رو سرش اومده. مرد موفرفري در حالي كه يه ناخنهاش نگاه ميكرد لبخند زشتي روي صورتش شكل گرفت و گفت

" تو هم كه بهت نرسیده "

پرسيدم

" منظورت چيه؟ "

" برا زغال فروش ادا در نیار میدونم چکاره ای به عمریه دارم خمارا رو شارژ میکنم با یه نظر میدونم کی اینکارست و کی نیست تو هم داری خمار میشی" و در حالی که ناخن انگشت کوچکش رو میجوید ادامه داد " واسه من فیلم بازی نکن "

خیسی عرق رو روی پیشانیم حس کردم حتی نفسم بیش از حد گرم شده بود من هم خمار بودم من هم با پسر معتادی که در خودش می پیچید فرقی نداشتم. البته خماري اون براي کسی خطر نداشت ولي من به یاد بنیتو افتادم که هیچوقت نگران تغذیه اش نبود و همیشه اعتقاد داشت هر جا مه آدم هست کلي هم خون هست. من هم باید کاری میکردم. فرار کردن راحت بود ولي اینطوري وضع خودم رو بدتر میکردم حالا کارت شناساییم رو داشتن و پیدا کردنم برایشون مثل آب خوردن بود. باید از تنهایی با اون دو نفر استفاده میکردم يك قدم به طرف مردی که هنوز با ناخن هاش مشغول بود برداشتم و این کار باعث شد به من توجه کنه

" چیه نوش دارو میخوای؟ بیرون از اینجا آشنا دارم و میتونم برات جور کنم ولي خرجش بالاست اگه تریاک میخوای ... "

وسط حرفش پریدم

" پس تو یکی از اون خوک ها هستی که جوونای مردم رو بدبخت میکنه " دست از جویدن ناخن هاش برداشت و در حالی که از بین دندانهای به هم فشرده اش حرف میزد تهدید کرد

" حواست باشه چی میگی خر لنگ اینجا نه کسی کمکت میکنه نه میتونی از دستم فرار کنی " بیشتر تحریکش کردم

" پس خودت هم میدونی اینجا دیگه مامان جونت نیست که بری پشت چادرش قایم بشی "

صورتش چنان دگرگون و وحشتناک شد که بی اختیار احساس خطر کردم ولي دیگه دیر شده بود طرف مثل يك گاو وحشی نفسش رو از بینیش بیون میداد فریاد زد

" برا من شاخ میشی بچه قرطی؟ "

و بلند شد و به سمت دويد واقعا شبیه يك گاو شده بود و من هم احساس کردم که يك ماتادور هستم بدنم رو قوس دادم و چرخیدم و ضربه نسبتا محکمی به سرش کوبیدم. موفر فري محکم به دیوار کوبیده شد و به پشت روی زمین پهن شد.

غذا حاضر بود ولي هنوز يك مشکل وجود داشت. معتاده ناظر تمام این اتفاقات بود. اصلا این کار رو دوست نداشتم ولي مگه چاره دیگه ای هم بود؟ کاری رو که شروع کرده بودم باید تمام میکردم. قدم زنان پشت سر پسره رفتم و قبل از اینکه روشو برگردونه با پای سالمم ضربه ای به پشت سرش زدم و به خودم قبولاندم که اینطوري درد خماري نمیکشه. سرنگ یا چیز مشابهی همراه نبود باید از دندانهایم استفاده میکردم و جایی رو گاز میگرفتم که در دید نباشه.

به طرف موفر فري برگشتم و پاچه شلوارش رو بالا زدم ولي با صحنه ای مواجه شدم که موجب منقبض شدن معده ام شد. دور تا دور پاشو چیزی شبیه پشم يك گوسفند سیاه پوشونده بود و بدتر از اون بویی بود که ازش متساعد میشد و روی گوسفند سیاه رو هم سفید میکرد. قبل از اینکه شروع به عق زدن کنم پاچه شلوارش رو پایین کشیدم و با ناراحتی سراغ دیگری رفتم. در مورد اون مشکلی وجود نداشت سعی کردم فقط اونقدری بنوشم که سر پا نگهم داره. هنوز در حال مکیدن زخم بودم که صدای قدم های تندي از بیرون شنیدم سریعاً بدن هر دوتاشون رو طوري قرار دادم که به نظر خواب بیابند و خودم هم دراز کشیدم.

پنجره کوچکی که درون در بود باز شد

" رامین راد مهر "

فصل چهارم :

يك سر دستبند دور دست من و طرف ديگر دست سرباز بود از پنجره ها نور آفتاب به داخل مي تابيد و فضاي راهرو بيش از حد روشن و داغ بود . به بهانه درد پايم خواستم كه با تكيه به ديوار حرکت

کنم تا حسابی از پنجره ها دور باشم و سرباز که پسری کم سن و سال بود قبول کرد و با صبوری سر حرفش موند.

بالاخره به اتاق مورد نظر رسیدیم ولی داخل نرفتم سربازی که دم در ایستاده بود دستور داد که منتظر بمانیم. از وقتی که ماهیتم عوض شده و به خوناشام تبدیل شده بودم همیشه صدایی برای شنیدن در اطرافم وجود داشت. فرقی نمیکرد که صدای کوبیده شدن چکشی بر روی دیوار یک آپارتمان در خیابانی دیگر باشد و یا راه رفتن یک سوسک چندان آوار آلمانی زیر تختم به هر حال خیلی زود با این مساله هم کنار آمده بودم و دیگر اهمیتی به صداهای اطرافم نمیدادم مخصوصا الان که در یک ساختمان شلوغ در مرکز شهر بودم دیگه خودتون حسابش رو بکنید ولی با این حال نمیدونم چی باعث شد که به صحبت های افرادی که داخل اتاق بودند توجه کنم شاید آشنا بودن صدای یکی از آنها بود شاید هم موضوع بحثشان در هر صورت چیزی در صحبت هایشان توجه من رو جلب کرد

" همش که این نیست ... اینجا شیراز بود. اونجا رو بگو که چه خبره ... "

" آره بابا ... توی تهران اوضاع خیلی فرق میکنه با اون جمعیتش و با اون بزرگیش ... خیلی وحشتناکه کنترلش توی شیراز اینقدر سخت بود چه برسه به اونجا "

" کنترل کدومه ؟ مگه خودمون فهمیدیم که چی شد چی نشد ؟ اصلا گزارش مربوط به جنازه ها توی پزشکی قانونی رو چی میگي؟ یا تنها جنازه هایی که سرشون قطع نشده بود رو ؟ "

" یعنی واقعیت داره ؟ "

" آره هر دوتا جنازه توی بیمارستان مفقود شدن اون بهیار بیچاره که میگفت مرده ها زنده شده بودن هنوز هم مشکل پریشان حالی داره "

صدای هورت کشیدن نوشیدنی بلند شد و بعد از اون ادامه داد

" آره رفیق ما که نفهمیدیم چی شد چی نشد ولی باز هم برا ما موریت باید بریم... به هر حال میگن تجربه هامون به درد میخوره "

" کی حرکت میکنی؟ "

آهی کشید

" چند ساعت دیگه "

" خیلی وحشتناکه ما که همه سوراخ سمبه های شهرمون رو میشناختیم باز هم اسیر حمله ها بودیم تهران دیگه ... "

" شنیدم اونجا اوضاع خیلی وخیم تر از شیراز تا به حال خیلی سعی کردن موضوع لو نره و باعث ترس عمومی نشه ولی دیگه کار تمومه به زودی همه میفهمن "

" ببینم ... نظر خودت چیه ؟ "

با تردید جواب داد

" در چه مورد؟ "

" ای بابا مجبورم نکن توضیح بدم خودت میدونی دیگه شایعه ها رو میگم؟ "

با تردید بیشتری گفت

" کدوم شایعه ها ؟ "

" اه خیلی نامردی . آدمو مجبور میکنی یک تنه یه همچین موضوعی رو پیش بکشه منظورم خوناشام هاست "

موهای پشت گردنم سیخ شد و شش دانگ حواسم متمرکز بر موضوع شد. بعد از یک سکوت نسبتا طولانی تنه پته کنار جواب داد

" نمیدونم ... چی بگم ؟ ... آگه هر موقع دیگه ای بود مسخره ات میکردم ولی حالا ... چی بگم والا ... "

مرد دیگر که مشخص بود از وقتی سواش رو پرسید نفسش رو هم حبس کرده بود هوا رو با سروصدا از ریه اش بیرون راند و گفت

" خدا رو شکر که حد اقل تو رو راست هستی حتی متین هم خودش رو به اون راه زد و جوابم رو سر بالا داد "

" خوب حق داره ما هم نباید این حرف ها رو پیش بکشیم اینا ... خوب ... خرافات... به هر حال کار ما با منطق و واقعیات هست نه با ... این چیزا "

" خوب آره ... ولی قبول کن که خیلی عجیبه "

مرد دیگر در حالی که لرزش کوچکی در صدایش پدیدار شده بود تایید کرد

" آره ... حتی الان دیگه جنازه ها رو قايم نمیکنن همه جنازه ها به شکلی خونشون کشیده شده ... حتی اثر بزاق هم روی زخم هاشون پیدا شده ... خدا خودش رحم کنه "

" چطوریه که اونجا اینقدر مخفی کاری میکنن ولی اینجا به این سرعت قضیه لو رفت؟ "

" راستش اینجا هدف بچه ها بودن و ... خوب میدونی که بچه ها حساسیت ایجاد میکنند ولی ظاهرا اونجا بیشتر به بی خانمان ها کارتن خوابها ... زندهای خیابونی و خلاصه اونایی که کسی دنبالشون نمیگرده حمله میکنند البته نه همیشه ... قضیه خیلی بحرانی تر از این حرف ها هست دیگه داره از دست در میره "

" منظورت چیه؟ "

" امم ... ببین من باید همین امروز حرکت کنم و کارای زیادی دارم میشه بعدا در موردش حرف بزنیم؟ "

با دستپاچگی گفت

" اوه آره البته "

و بعد از چند تعارف در باز شد و شخصی از آن خارج شد. حتی وقت نکردم به حرف هایی که شنیده بودم فکر کنم سربازی که دم در ایستاده بود به هم قطارش اشاره کرد

" میتونی بری "

وقتی وارد اتاق شدم حسابی جا خوردم. ماموری که دو شب پیش در لباس شخصی روی پشت بام باهش برخورد کرده بودم حالا در لباس فرم پلیس و ستاره هایی که بر شانه هایش بود و البته معنی اونا رو نمیدونستم پشت میز نشسته بود. نگاه گذرایی به ما انداخت و خطاب به سرباز گفت

" بازش کن خودتم برو بیرون لازم نیست منتظر باشی برو سر پستت "

سرباز اطاعت کرده و دستبند رو از دستم باز کرد و بعد از اینکه احترام نظامی رو به جا آورد اتاق رو ترک کرد

" میتونی بشینی "

سری تکان دادم و بر روی یکی از صندلی ها ولو شدم

" پات چطوره؟ "

" ممنون بد نیست "

" ببینم ... اول از همه بگو شخصی به اسم سهراب رادمهر میشناسی؟ "

آهی کشیدم

" البته پدر بزرگم بود "

" خدا بیامرز دیش ... من نیما مشایخ هستم ... " به درجه اش اشاره کرد " سرهنگ ... ولی یه زمانی زیر دست پدر بزرگت بودم و تا همین اواخر هم زیاد می دیدمش عجیبه که همیشه از نوه گوشه گیر و منزوی تعریف و تمجید میکرد ولی حالا من همون پسر رو اینجا میبینم "

بدون هیچ جوابی سرم رو از شرم پایین انداختم. سرهنگ مشایخ از جای خودش بلند شد و بعد از اینکه يك استکان چای جلوی من گذاشت رو برویم نشست

" خوب ... نوه سهراب خان ... خودت بگو جریان چیه؟ "

زمنه کردم

" کدوم جریان؟ "

با صبوری توضیح داد

" گروهانگیرها اعتراف کردن و اسمی از تو نبردن. گروهان هام تو رو نمیشناسن و چند نفر هم دیدن که تو روی سر یکی از گروهان گیرها پریدی و اون بچه رو نجات دادی ... میدونیم که یه جورایی به پلیس هم کمک کردی و الان از نظر بقیه بی گناهی "

توی حرفش پریدم

" بقیه ؟ "

صداشو پایین آورد

" معلومه تو و دوستات من رو خلع صلاح کردید و بیهوش ولم کردید خوشبختانه اسلحه ام رو برگردوندي ولي اگه اینکار رو نمیکردی یه آبرو ریزی بزرگ برا من میشد و حسابی از دستت شکای میشدم "

جرعه ای از استکان چاییش رو نوشید

" ولی خوب ... دلم نمی خواد که تو رو توی دردم بندازم چون جرمت بدجوری سنگین میشه و تو هم که نوه آقای رادمهری و اینکه نمیخوام اتفاقی که بین ما افتاد رو لو بدم و خودم رو زیر سوال ببرم تو مجرم نیستی و به زودی آزاد میشی پس خیالت راحت باشه باهام رو راست باش اونجا چکار میکنی؟ "

با دودلی جواب دادم

" خوب قضیه اونقدرام پیچیده نیست من از اونجا رد میشدم و خواستم یه قهرمان بازی در بیارم ... همین "

" اونایی که باهات بودن چی؟ اون دختر ژاپنیه ... "

به تندی گفتم

" ژاپنی؟ نه بابا اون مشهديه "

چشماشو تنگ کرد

" ولی تو باهات انگلیسی حرف زدی "

" خوب میخواستم شما متوجه حرفامون نشی "

آهی کشید و سر پا ایستاد

" یعنی گوشای من اینقدر دراز هستن؟ "

با دستپاچگی گفتم

" نه ... بلا نسبت "

پشت میزش رفت

" به هر حال من زیاد وقت ندارم تو هم که میخوای مخفی کاری کنی پس باید بی خیال شم ... چاییتو بخور سرد میشه "

بعد از یه سری کاغذ بازی و امضا و بازجویی دو سه ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که بالاخره اجازه دادند که از اداره پلیس خارج شم . همینکه از کنار اتاقلک سرباز دم در رد شدم هانیه توی بغلم پرید

" خدا رو شکر نمیدونستم باید چکار کنم ناتسو میگفت زود ولت میکننا ولی من ... "

کمی بین خودمون فاصله انداختم

" هانی الان وسط خیابونیم "

عقب کشید و در حالی که دست به کمر میزد رو به سرباز دم در جیغ کشید

" ادیتت که نکردن؟ "

سرباز ناله کرد

" گفتم که اینجا کسی رو نمیزنن اینم داداشت تو رو خدا برو دیگه "

با خودم زمزمه کردم

" آره اینجا نه ولی جاهای دیگه ... "

هانیه چند ثانیه ای با عصبانیت به سرباز خیره شد خداییش یه جورایی وحشتناک شده بود. چشم هاش طوری بود که وقتی رو برگردوند صدای نفس لرزان سرباز رو که از دهانش بیرون میداد رو به خوبی شنیدم . پیاده به راه افتادیم تا خانه فاصله زیادی نبود. اون منطقه نزدیک به جایی بود که برای بار اول هانیه رو دیده بودم

" راستي دار و دسته شراره وقتي تو رو بردن چه بلایي سر خالت اومد ؟ "

شانه بالا انداخت

" هيچي ... احتمالا الان فكر ميكنه من رفتم زير ماشين مردم "

" از نظر مالي مشكل ندارن ؟ "

سرش رو پايين انداخت

" همين كه فهميد شوهرش مرده رفت سراغ يكي ديگه "

با تعجب گفتم

" ازدواج كرد؟ "

همونطور كه به زمين نگاه ميكرد به نشانه مثبت سر تكان داد. ظاهرا از اعمال خاله اش خجالت ميكشيد پس بحث رو عوض كردم

" برونو تماس نگرفت؟ ناتسو چگونه ؟ "

خنده دوباره به لب هاش برگشت

" نه نگرفت ناتسو هم خوبه الانم رفته برا ... امم ... " خيلي سريع گفت " خون "

" از دست من عصباني نبود؟ "

" واي چرا خيلي عصباني شده بود همش سر من غر ميزد ... دختر خوبي ها ... مگه نه؟ "

نگاه موزيانه اي به من انداخت تا متوجه منظورش بشم . خوب شد كه خون در رگ هام جاري نبود

والا حسابي سرخ شده بودم . من و من كردم

" آره خوب "

پافشاري كرد

" خيلي هم خوشگله "

" آره... "

لب هاش كشيده شد و لبخند كاملي روي صورتش پديدار شد

" دوستش داري ؟ "

دوباره خدا رو شكر كردم كه قلبم وايساده وگرنه الان صدای تالاپ و تولوپش گوشم رو كر ميكرد

" آهاي اين حرف ها چيه ؟ "

آه كشيد

" من رو باش فكر ميكردم ميتونم باهات راحت باشم اگه يك وقت خودمم ... "

لبخند موزيانه اش پهن تر شد و من رو هم وادار به خنديدن كرد ضربه آرومي به پشتش زد

" دختره چشم سفيد "

در ظاهر ميخنديم ولي توي دلم آشوب بود . هانيه ديگه نميتونست با هيچ انساني ازدواج كنه هنوز توي همين فكر بودم كه بوي ضعيف و نا آشنايي وارد بينيم شد ديگه فاصله زيادي تا خانه نمونده بود و اين بو بي شك از همون طرف ميومد. دستم رو روي شانه هانيه گذاشتم و نگاهش داشتم

" صبر كن "

هانيه هم ايستاد و به تقليد از من بو كشيد ولي چيزي دستگيرش نشد. شكاكانه پرسيد

" چي شده ؟ "

چشمهاش به تندي روي كوچه هاي تاريك اطراف ميگشت

" بوي خوناشام مياد "

به تندي گفت

" خب حتما ناتسو هست ... "

" نه ... ناتسو اين بو رو نميده ... دوتا هستن "

بي قرار شد

" كجا هستن ؟ "

با سر به خانه مان كه چند متري دورتر از ما بود اشاره كردم

" اونجا "

آستينم رو كشيد

" بيا بريم "

" خونمون رو بدیم دست دزدها ؟ "
محکم تر آستینم رو کشید
" با پلیس تماس میگیریم "
" پلیس ؟ بیخیال ... تو بدو برو توی رستورانی که دوتا خیابان بالاتر هست همونجا با ناتسو تماس بگیر و جریان رو بهش بگو "
ترس توی صورتش دوید و اصرار کرد
" عمرا اگه بزارم من رو همینجا بکاري هر جا بري باهات میام "
با جدیت گفتم
" غلط میکنی ... "
ولی با دیدن چهره بهت زده اش پشیمان شدم و درحالی که روبرویش زانو می زدم بازوهایم رو گرفتم
" ببخش عزیزم ... هیچ اتفاقی برا من نمیفته . قرار نیست به این راحتی ها بمیرم "
نالہ کرد
" آخه پات ضربه دیده "
" ای بابا دیگه خوب شده بدو برو ببینم چکار میکنی "
نگاهی به خانه انداخت و با شك و دودلی چند قدمی دور شد و چند بار به عقب نگاه کرد و بعد تصمیمش رو گرفت و در حالی که گوشی موبایلش رو به دست می گرفت شروع به دویدن کرد . تا جایی که میتونستم بی صدا کلید رو توی در چرخوندم و آهسته وارد خانه شدم...

فصل پنجم :

پاورچین از راهروی ورودی گذشتم و همزمان با دیدن صحنه روبرویم حسابی شکه شدم . وضعیت خانه وحشتناک بود . هرچیزی يك طرف افتاده بود تمام مبل ها بر عکس شده فرشها هم جمع شده و گوشه ای رها شده بودند. گلدانها شکسته و خاکشون همه جا پخش شده بود. تمام کتوها کشیده

شده و هرچیزی که داخلشون بود به طرفی افتاده بودند. وقتی چشمهام به خورده شیشه های آبی رنگی افتاد که زمانی شمعدان های قدیمی و مورد علاقه مادر بزرگم بودند از خشم بدنم به لرزه افتاد ولی با حس حرکتی در اتاق پدر بزرگم حواسم رو به اون سمت معطوف کردم. دو نفر بودند دو نفر که به خودشون اجازه داده بودند اتاق پدر بزرگم رو زیر و رو کنند. طی دو سه روز گذشته بیش از چند قطره خون نخورده بودم و احساس ضعف میکردم ولی برام اهمیتی نداشت باید سزای کارشون رو میدیدند. آهسته به سمت اتاق راه افتادم و همزمان مکالمه ای بین دو متجاوز شروع شد

"رفیق اینجا پر از چیزای عتیقه هست "

" همشون رو جمع کن تا با خودمون ببریم تهران ولی باید چیزی که دنبالش اومدیم رو هم پیدا ... "

مرد سیه چرده و بلند قد با دیدن من حرفش رو قطع کرد و به تندی به هم دستش اعلام خطر کرد و همدستش هم که پسری کم سن و سال بود و هنوز مویی در صورتش نرویده بود به سرعت چاقویی بیرون کشید و گارد حمله گرفت. اتاق تقریباً تاریک بود خیلی وقت بود که لامپ سوخته اتاق رو نتوانسته بودم عوض کنم و تنها نوری که اونجا رو روشن میکرد از آباژر بود که اون هم گوشه ای افتاده بود. نور کمی از بیرون به داخل میتابید که همین هم برای چشمهای تیز بین آنها کافی بود و برای چشمهای من کم. مرد مسن تر همراه با پوزخندی شیرانه گفت

" شاید این رفیقمون بتونه کمک کنه تا زودتر چیزی رو که میخوایم پیدا کنیم "

پررویی و لحن گزنده اش اعصابم رو بیش از پیش به هم ریخت. نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی ساختگی آرام تپانچه ای قدیمی و البته خالی رو از روی دیوار برداشتم و از طرف لوله به دست گرفتم. لبخند کریه متجاوز سیاه پوست پهن تر شد ولی همینکه در اتاق رو پشت سرم بستم و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت... نمیدیدمش ولی احتمالاً دیگه نمیخندید.

ضربه ای به در زدم و به وسیله انعکاس صدا به راحتی از طریق گوشهایم بینا شدم و حمله کردم. دفاع کورکورانه مرد بلند قد بی فایده بود بی هیچ مشکلی با قنداق تپانچه ظربه ای کاری به صورتش زدم و یک لگد جانانه هم چاشنیش کردم تا در حالی که هوای داخل سینه اش همراه با فریاد خفه ای از دهانش خارج میشد محکم به دیوار خورده و روی زمین بیفته. پسره کمی باهوشتر بود و به جای مشت انداختن ببخودی سعی میکرد کلید برق رو پیدا کنه و وقتی صدای فریاد هم دستش رو شنید بی خیالش شد و به طرف در دوید میدونستم که سن و سال زیادی نداره و البته من هرگز وحشی نیستم ولی نمیدونم توی اون لحظه چه اتفاقی برام افتاده بود که اینقدر بی رحم و سنگدل شده بودم و قبل از اینکه به در برسه از پشت یقه اش رو گرفتم و به کمک شتاب خودش به سمتی دیگر پرتابش کردم و این باعث شد تا با سر به دیوار برخورد کنه و نقش بر زمین بشه.

نمیدونم که آیا در خوناشام ها هم آدرنالین ترشح میشه یا نه ولی به هر حال از مبارزه ام لذت می بردم و دوست داشتم که جدی تر پیش بره پس در رو باز کردم تا حریف هام بتونن من رو ببینن و راحت تر به سمت حمله کنند ولی وقتی مردی رو که پشت در آماده ایستاده بود دیدم حسابی جا خوردم اون یک خوناشام نبود والا از قبل بوشو حس کرده بودم. لباسی مشکی رنگی پوشیده و از اونجایی که پشت به نور ایستاده بود چهره اش رو واضح نمیدیدم. قبل از اینکه بتوانم حرکتی انجام بدم دستش رو به سمت من تکان داد و چیزی سفید رنگ در هوا پاشیده شد و همزمان اتاق به دور سرم شروع به چرخیدن کرد پلک هام سنگین شد و پاهام به سرعت ضعیف شدند طوری که احساس میکردم بر روی دو تکه چوب ترد و شکننده ایستاده ام.

سعی کردم مقاومت کنم و به سمت غربیه حرکت کردم دوباره دستش رو تکان داد و سنگینی بیشتری سرم رو فرا گرفت و دیگه توان ایستادن و به هوش بودن رو نداشتم و آخرین چیزی که دیدم برق خشونت بار چشم های هانیه بود که با جیغ بر روی مرد پرید و ...

* * * * *

بعد از مدت ها دوباره سرما رو به بدترین شکل ممکن حس میکردم سرمایي کرخت کننده که از درون استخوان هایم بیرون میزد. فرقی نمی کرد که چشم هام باز باشند یا بسته به هر حال همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود و من در فضایی بی انتها تنها بودم فضایی خالی و پوچ که تنها جسم جامدش زمینی بود که رویش افتاده و از درد به دور خود کز کرده بودم.

درد وحشتناکی وجودم رو فرا گرفته بود احساس میکردم بدنم در حال دو پاره شدن هست انگار که گوشت و رگ و پی ام بخواهند به زور از استخوانها جدا شوند هر چند می دانستم که این روح هست که سعی در جدا شدن از جسمم را دارد. از جایی بسیار دور صدای گریه و آه و ناله بچه گانه ای میشنیدم که به شکل زجر آوری برایم آشنا بود. بعد از مدت کوتاهی همانطور که صدای گریه دورتر میشد از سمت دیگر صدای دلنواز موسیقی شروع به نزدیکتر شدن کرد و چنان گیرا و قوی بود که درد رو از درونم میزدود. حواسم رو به موسیقی دادم که نوایی دل انگیز با آن همراه میشد که آن صدا رو هم میشناختم. یادآوری صدای لالایی مادرم برایم شگفت انگیز بود صدایی که سالها نشنیده و فراموشش کرده بودم. همانند نوزادی که در آغوش مادرش هست و بی خبر از همه دنیا به خواب رفته احساس امنیت میکردم.

از دل تاریکی نقطه ای نورانی پدید آمد و نورش کمی اطرافم رو روشن کرد حالا دیگه احساس دو پارگی نداشتم درد نداشتم آزاد شده بودم و ... بالای سر جسد ایستاده بودم.

به صورتی که زمانی مال من بود خیره شدم چشمها کاملا باز بودند و درد و وحشت درونشان موج میزد. صدای لالایی شیرین مادرم قطع شد و اینبار صدای پدرم رو از نقطه نورانی که هر لحظه پر نورتر و نزدیک تر میشد شنیدم لحنش رو به خوبی به یاد داشتم و این برایم عجیب بود که میدانستم حرف هایی رو میشنوم که وقتی تازه راه رفتن رو یاد گرفته بودم به من گفته میشد

" بیا از این طرف ... یالا پسرم نشون بده که میتونی "

با تمام وجود دوست داشتم که به حرف پدرم گوش کنم و بهش ثابت کنم که قادر به راه رفتن هستم ولی احساس تعلق خاطری که به جسمم داشتم مانع از حرکت میشد نقطه کم کم بزرگ تر شد و دنیایی در وراي خودش به نمایش گذاشت دنیایی زیبا و روشن دنیایی به دور از هر چیزی که بد میخواندمش جایی که اهمیت نداشت انسان هستی یا خوناشام آنجا خانه بود خانه ای ابدی و ازلی که همیشه به آن تعلق داشته و خواهم داشت انگار که مدتی در سفر بودم و حال با تمام وجود از برگشت به خانه خوشحال بودم.

انگار که احساسم از سوي کسی درك شده باشد شعاع نور مهتابی رنگی بر من و جنازه ام تابید نوری که همچون نردبانی من رو به دنیایی که به آن تعلق داشتم وصل میکرد. ولی همچنان دوست نداشتم جسد رو رها کنم . خم شدم تا بدن بی جان خودم رو بردارم و همراه با خودم به دنیایی دیگر ببرم ولی جنازه اونقدر سنگین بود که حتی نمیتوانستم ذره ای از جا تکانش بدهم.

" رامین صدامو میشنوی؟ "

راست ایستادم و به اطرافم نگاه کردم جز تاریکی چشم چیز دیگری در خارج از شعاع نور نمیدید شکاکانه پرسید.

" ناتسو؟..... این تویی؟ "

" رامین؟... رامین صدامو میشنوی؟ "

صدای ناتسو مثل موج ضعیف رادیو به سرعت کم و زیاد میشد.

" تو نباید تسلیم بشی "

نمیدونم به چه زبانی حرف میزد ولی هرچه که بود به خوبی می فهمیدمش

" منظورت چیه که تسلیم نشم؟ ناتسو؟ تو کجایی؟ نمیتونم ببینمت "

کمی واضح تر گفت

" من نزدیکتم خیلی نزدیک فقط سعی کن پیدام کنی "

کم کم متوجه شدم که صدا رو از درون سرم میشنوم یا به طور دقیقتر سر جسمانیم. زانو زده و

گوشم رو به جسد نزدیکتر کردم

" تو اینجا چکار میکنی؟ بهتره که بری ... من دیگه زنده نیستم "

این حرف رو بی هیچ احساسی گفتم اصلا برایم مهم نبود که مرده ام اصلا این یک چیز عادی بود انگار که همیشه در انتظارش بوده ام . پس دوباره با اطمینان بیشتری تاکید کردم

" من الان مردم "

ناتسو کلمه به کلمه گوشزد کرد

" تا وقتی که صدای من رو میشنوی زنده ای. تو هنوز نمردی "

اعتراض کردم

" نمی خوام زنده باشم میخوام برم " با دست به شکاف نور اشاره کردم " اونجا رو ببین اون جا جایی هست که من باید برم "

" من چیزی نمیبینم رامین ... سعی کن من رو پیدا کنی "

" چرا بی خیال من نمیشی؟ من میخوام برم خونه "

چند ثانیه سکوت کرد و با لحنی آرام تر گفت

" هانیه این رو نمیخواد "

به یاد لحظه آخر افتادم که هانیه به مرد سیاه پوش حمله کرده بود

" هانیه؟ حالتش خوبه؟ اون کجاست؟ "

" اونم همین نزدیکی هاست ولی زیاد خوب نیست ... داره گریه میکنه "

قلبم فشرده شد

" چرا؟ "

" چرا که نه؟ اون داره حامی خودشو از دست میده ... دوباره تنها میشه "

کم کم احساس کردم صدای ریز ناله و گریه ای که از ابتدا میشنیدم داره بلند تر میشه. این صدای گریه هانیه بود. اصلا تحمل شنیدنش رو نداشتم دیگه به خودم اهمیت نمیدادم فقط میخواستم لبخند رو بر لبهای خواهر خوانده ام برگردونم

" چطور میتونم پیام اونجا؟ چطور میتونم دوباره زنده بشم "

" من رو پیدا کن "

" چطوری؟ "

" فقط کافیه صدامو دنبال کنی "

نگاهم رو با حسرت به دنیای دیگر برگرداندم. حضور خانواده ام رو به خوبی حس میکردم با صدای بلند فریاد زدم

" متاسفم... یکی هست که به من احتیاج داره "

بعد از چند لحظه صدای خنده ریز مادرم رو شنیدم

" وای پسرم حالا دیگه مردی شده "

پدرم با صدایی ذوق زده گفت

" دیدی؟ من که بهت گفتم اون پسر خودمه "

سنگینی ترس از نا امید کردن پدر و مادرم از قلبم دور شد و به جای اون گرمای اطمینان وجودم رو فرا گرفت صورت روحانی و جسمانی ام رو به هم نزدیک کردم و در چشمهای بی فروغ خودم خیره شدم انگار که بخوام ردی از ناتسو در آن پیدا کنم. سرم سنگین شد و چشم هام سیاهی رفت. آخرین صدایی که شنیدم صدای گرم و پر مهر پدر بزرگم بود

" بهت افتخار میکنم "

سر درد و حالت تهوع شدیدی داشتم و وقتی چشم هام رو باز کردم همه چیز رو تاری دیدم. پلک هام رو به هم فشردم و وقتی دوباره باز کردم متوجه شدم همچنان درون اتاق خواب پدر بزرگم هستم

و روی تختش دراز کشیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که نباید اینجا بالا بیارم. راست نشستم و اطرافم رو بررسی کردم هانیه و ناتسو هر کدام در دو طرفم در حالی که سرشون روی تخت بود به صورت نشسته به خواب رفته بودند. با دیدن چهره هانیه که پوستش در خواب مثل هر خوناشام دیگه ای به رنگ نیلی جسد در آمده بود احساس سنگینی کردم و رومو ازش برگرداندم. در واقع یک خوناشام خواب فرق چندانی با یک جسد نداره و دیدن حالت چهره هانیه در اون حالت عذاب آور بود. حالت تهوعم به سرعت در حال محو شدن بود ولی همچنان سردرد داشتم و احساس میکردم که هر لحظه ممکنه چشمهام از حدقه در بیان. کنار تخت نشستم و دستم رو بر روی شانه ناتسو گذاشتم تا بیدارش کنم بدون اینکه چشمهانش رو باز کنه گفت

" من خواب نیستم رامین فقط خستم... "

در حالی که سعی میکردم صدایم هانیه رو بیدار نکنه گفتم

" چرا سر جات نخوابیدی؟ "

صداش متعجب بود

" خواب؟ " به زور سرش رو از روی تخت برداشت و به من خیره شد " رفیق من تو خلصه بودم

مگه یادت نیست؟ "

" چی؟ خلصه؟ "

موهاشو با خستگی از جلوی صورتش کنار زد

" آره ... یادت نیست؟ مثل یه بچه پاتو زمین میکوبیدی و میگفتی میخوای بری خونه؟ "

دوباره چشم هاش رو بست و سرش رو روی تخت گذاشت. دوباره به یاد تنها شدن هانیه با دزد ها

افتادم و سریع ورندهاش کردم ولی ظاهرا مشکلی براش پیش نیامده بود. دوباره شانه ناتسو رو

تکان دادم تا متوجه من بشه

" چه اتفاقی افتاد؟ هانیه حالش خوبه؟ "

با آزردهای سرش رو بالا آورد

" آره اون خوبه فعلا حال من خرابه. خواهش میکنم بزار کمی استراحت کنم خیلی خستم "

بلند شدم و کمکش کردم روی تخت دراز بکشه وقتی چشم هاش رو بست ایستادم و کمی به صورتش

خیره شدم احساسم نسبت به اون عوض شده بود انگار که یک عمر هست که اون رو میشناختم.

وقتی من رو به دنبال خودش به زندگی کشیده بود لحظه ای وجودمون به هم گره خورده و

احساساتمون یکی شده بود حالا میدونستم که ناتسو با وجود ظاهر شاداش خلا های بزرگی توی

وجودش داره ترس ها و افسردگی هایی که اگر با تمام وجودم حسشون نمیکردم هرگز باورم نمیشد

مربوط به ناتسو باشن. نیروی شدیدی من رو وا میداشت تا دستم رو جلو ببرم و صورتش رو لمس

کنم ولی در آخرین لحظه دستم رو پس کشیدم.

شاید به خاطر حرف هایی که هانیه زده بود دوچار این احساسات ملاحظت آمیز شده بودم. خوب ...

چرا که نه؟ من هیچوقت چنین تجربه هایی نداشتم. هانیه رو بغل کردم و بیرون بردم و حتی وقتی

روی تخت خوابوندمش بیدار نشد ظاهرا اونم بدجوری خسته بود. بعد از اینکه پیشانی خواهر کوچکم

رو بوسیده و سرش رو ناز کردم از اینکه اینقدر احساساتی شده بودم خنده ام گرفته بود. واقعا چرا

فکر میکردم بعد از مرگ پدر بزرگم برای همیشه تنها میشم؟

خیلی تشنه بودم ولی هیچ خونی درون یخچال نبود. ساعت از دو ظهر گذشته بود و خورشید بدون

مزاحمت هیچ ابری در آسمان میتابید پس امکان خروج از خانه رو هم نداشتم. تصمیم گرفتم با جمع

و جور کردن ریخت و پاش ها سر خودم رو گرم کنم تا زمان سریع تر بگذره. بعد از اینکه کارم با

اتاق نشیمن تمام شد به طبقه بالا و اتاق خودم رفتم. اوضاع اونجا خیلی بدتر بود هر چیزی گوشه

ای افتاده بود طوری که برای راه رفتن مشکل داشتم. بسته های پول و مجموعه پلاک های طلا به

همراه ساعت پدر بزرگم و هر چیز گرانبه و کوچکی دیگه ای که توی اتاقم بود روی میز و جدا از

دیگران قرار داده شده بودند. خوشحال بودم که وقت نکردند اونها رو با خودشون ببرن.

میخواستم تصمیم بگیرم که از کجا شروع کنم که چشمم به کشوی دراور افتاد همان که سنگ های

درون شانه ضحاک رو درونش گذاشته بودم کشو بیرون کشیده شده بود و کاملا خالی بود ابتدا فکر

کردم که حتما سنگ ها گوشه ای افتاده اند ولی بعد از دو ساعت و نیم وقتی تمام اتاق رو به حالت عادی برگرداندم هیچ اثری از سنگ ها پیدا نکردم.
صدای تاپ تاپ دویدن و بالا آمدن هانیه از پله ها بلند شد و من به شکل ناخودآگاه برگشتم و طوری ایستادم تا برای پریدن و شیرجه زدن هانیه بر روی خودم آماده باشم.

* * * * *

هانیه در حالی که کنار من نشسته بود دوباره پافشاری کرد
" نخیر خودم دیدم... داداش باور کن ناتسو یه جادوگره "
اخمهای ناتسو در هم رفته بود و دست هاش رو به سینه گره کرده بود
" اینطوری نیست که تو میگی . یه خورده مودب باش بچه "
هانیه جا خورد و من به دفاع از هانیه توضیح دادم
" نه ناتسو اینطوری فکر نکن هانیه منظوری نداره لغت جادوگر توی زبان ما صرفا شخصی هست که با جادو سر و کار داره و معانی دیگه ای که توی زبان ها و فرهنگ های دیگه هست شاملش نمیشه. اینجا جادوگر معنای بدی نداره و در واقع توی ایران خیلی راحت تر از کشور های دیگه مسائل متافیزیکی درک و باور میشه "
ناتسو کمی نرم تر شد
" به هر حال من با جادو سر و کار ندارم "
هانیه که یه جورایی بغض کرده بود ساکت موند دستم رو دورش حلقه کردم و پرسیدم
" خوب قهرمان کوچولو بالاخره تعریف میکنی که چطوری نجاتم دادی ؟ "
تمام اثرات غم زدگی از صورتش پاک شد و با خوشحالی گفت
" آره من با ناتسو تماس گرفتم و خودم برگشتم اینجا ... "
یادآوری کردم
" ولی من نگفتم این کار رو بکنی "
لحظه ای مکث کرد و با صدایی آرام تر گفت
" ولی من یه خواب بد دیدم "
" اون وقت کی این خواب رو دیدی؟ "
لب هاش رو به هم فشار داد و بعد از چند لحظه جواب داد
" راستش خواب ندیدم فقط دیدم "
ناتسو که تا اون موقع توی خودش فرو رفته بود سرش رو بلند کرد تا نگاه موشکافانه ای به هانیه بندازه. مشخص بود که هانیه برای شرح دادن این اتفاق مشکل داره و من که قبلا هم با این موضوع روبرو شده بودم ترجیح دادم از توضیح معافش کنم
" خوب بعد چی شد؟ وقتی برگشتی... "
هانیه دوباره بالا پرید
" آره من اومدم تو خونه و اون مردیکه ك... "
به تندي توي حرفش پریدم
" هانی فحش نده "
در حالی که دهانش روی حرف ك متوقف شده بود با چشمهایش به هر دویمان نگاه کرد و بالاخره گفت
" کله گنده ... " و با نیش باز ادامه داد " آره میخواستم بگم کله گنده "
مدتی بود که با جدیت هانیه رو تشویق به حذف کلمه های بی ادبانه از جمله هاش میکردم ولی اینبار نتوانستم جدیت رو حفظ کنم و جلوی خنده ام رو بگیرم
" خوب ؟ "

" خلاصه پریدم روشو تا میخورد کتکش زدم آشغال حر... " دوباره متوقف شد . ابروهای من و ناتسو بالا رفت " هرکسی رو که ... داداشم رو اذیت کرده "

ناتسو گفت

" وقتی هیجان زده میشی خوشم میاد "

هانیه با نیش باز تر ادامه داد

" یه کیسه ای داشت که همش میخواست دستش رو داخل اون بیره ولی من اون رو ازش گرفتم و اینقدر موهاشو کشیدم که گریه اش گرفته بود "

با خوشحالی و آب و تاب بیشتری ادامه داد

" اون دوتا جنازه میخواستن بهش کمک کنن ولی اونا ... خوب اونا دوتا جنازه بودن پس هیچ غلطي نمیتونستن بکنن ولی بعد اون کله گندهه یه ... "

چهره اش در هم رفت و دستش رو روی شانه اش گذاشت

" یه چیزی بهم زد که دردم اومد "

با پریشانی پیرهنش رو کنار زدم. سوختگی قهوه ای رنگ و کوچکی بر روی پوست سفیدش جا خوش کرده بود.

" چیزی نیست داداش... ناتسو یه خورده پماد سوختگی بهش کشید. باور کن اصلا درد نداره "

از بی عرضه گی خودم عصبانی بودم

" بعدش چی شد "

هانیه با تردید گفت

" فکر کنم ناتسو سر رسید و اونا هم فرار کردن "

با نگرانی پرسیدم

" چرا میگی فکر کنم ؟ "

ناتسو توضیح داد

" شکه شده بود " با دست نیم اشاره ای به شانه هانیه کرد " شك الکتریکی "

کنترل رو از دست دادم و در حالی که از عصبانیت دندانهایم به هم ساییده میشدند داد زدم

" گوه خورد مردیکه توله سگ "

هانیه نیشش باز شد

"داداش فحش دادی "

این حرف باعث شد خنده ام بگیره و با حرکت سر عذرخواهی کردم.

" خوب ناتسو ... چرا گذاشتی برن؟ "

چشمای بادمیشو گشاد کرد

" خوب معلومه شما دوتا روی زمین ولو شده بودید و معلوم نبود چه اتفاقی براتون افتاده وقتی اون طردست رو دیدم خیلی براتون نگران شدم "

" طردست؟ منظورت جادوگره؟ "

سرش رو به طرفین تکان داد

" نه نه این موضوع به این سادگی ها نیست هر کسی نمیتونه جادوگر باشه اونا فقط شبه جادوگر هستن "

" خوب اون طردست چه بلایی سر من آورد؟ "

و با یادآوری اتفاقی که برام افتاده بود تنم به لرزه افتاد

" گرد يك نوع قارچ سمی رو توی صورتت پاشیده بود "

" ولی من داشتم میمردم "

لرزش آنی بدن هانیه رو زیر دستم حس کردم

ناتسو شانه بالا انداخت

" نکنه فکر کردی یارو میخواستسته سر به سرت بزاره ؟ "

" نه ... منظورم اینه که برونو گفت خوناشام ها به این سادگی ها نمی میرن مگه اینکه خفه بشن یا سرشون ... "

به خاطر هانیه نخواستم که حرفم رو ادامه بدم . ناتسو متوجه شد ولی عمدا حرف من رو ادامه داد

" سرشون رو قطع کنن همینو میخواستی بگی؟ بس کن اون دیگه باید این چیزها رو بدونه "

از دستش ناراحت بودم ولی مشخص بود که اهمیت نمیده

" قطع کردن سر فقط یکی از راه ها هست در واقع یکی از راه های قطع ارتباط مغز با بدن راه های دیگه ای هم وجود داره مثل همون گرد سمی که روی تو پاشیده شد که باعث فلج شدن مغز و در نهایت مرگ میشه "

داشتیم به جایی که علاقه داشتیم در موردش بدونم میرسیدیم

" ولی به لطف تو الان زنده هستیم ... میدونم که ربطی به دارو و این چیزها نداشت اشکالی نداره اگه پپرسم چطور این کار رو کردی؟ "

هانیه در حالی که با چشمهای ناتسو رو می پایید و نگران عکس العمل ناتسو بود با آرنجش ضربه ای به من زد و نجوا کرد

" با جادو "

ناتسو بعد از چند لحظه سکوت گفت

" این توی وجود من هست "

در حالی که حالا من هم نگران عکس العمل ناتسو بودم به آرامی پرسیدم

" جادو؟ "

" آره "

خیلی کنجکاو شده بودم و از طرفی نمیخواستم که ناراحتش کنم. پس چند لحظه ای با خودم کلنجار رفتم و وقتی ناتسو متوجه بی قراری من شد خودش ادامه داد

" جادو فقط تو وجود بعضی ها وجود داره که گاهی میتونه اونقدر کم یا ضعیف باشه که حتی خود شخص هم متوجه جادوی درونش نشه ولی بعضی ها متوجه میشن و شروع به مهار اون میکنن... حالا هرکس با توجه به توانایی که داره میتونه تر دست ... شمن یا جادوگر و ساحره بشه "

" تر دست ها جادوی کمی دارن؟ "

" در واقع بیشترشون ندارن و فقط حقه میزنن اونا از ابزارهای مختلف برای رسیدن به منظورشون استفاده میکنن "

با خودم زمزمه کردم

" پس واقعا قدرت های جادویی وجود داره "

با تاکید گفت

" نه اونطوری که همه فکر میکنن "

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد

" قدرت ها محدود هستند. اصلا اینطور نیست که یک جادوگر دستش رو تکون بده و چیزی به وجود بیاره یا روی جادو پرواز کنه و با چهارتا کلمه یه خونه رو غیب کنه. البته من در مورد گذشته ها اطلاعات زیادی ندارم افسانه های زیادی از مادرم در مورد جادوگرهای خیلی بزرگ و قدیمی شنیدم که نمیدونم کدوم واقعی و کدوم دروغ هست ولی به هر حال مطمئن هستم که توی این دوره هیچ جادوگر قدرتمندی وجود نداره "

پرسیدم

" مادر بزرگت هم یه جادوگر بزرگ نبود... "

توی حرفم پرید

" ساحره ... اون یک ساحره لعنتی بزرگ و قدرتمند "

" و ... تو؟ "

در حالی که صورتش به بی احساسی یک مجسمه شده بود زمزمه کرد

" من نوه همون زنم. این یک ارث نا خواسته هست. وقتی من متولد شدم ساحره سیاه متوجه این موضوع شد و سعی کرد من رو قربانی کنه تا جادویی که درون من بود رو به خودش جذب کنه "

سکوت پر تنشی بینمون برقرار شد که با به صدا در آمدن موبایل ناتسو در هم شکست ناتسو به گوشی اش نگاهی انداخت و به سرعت چهره اش تعقیر کرد و به همون ناتسو سرزنده تبدیل شد.

" سلام برونو خیلی منتظر تماشای بودیم "

صدای برونو رو میشنیدم ایتالیایی صحبت میکرد و بسیار هیجان زده بود. ناتسو پاسخ داد
"Perchè?"

ناتسو بعد از شنیدن جواب برونو اسپیکر گوشیشو فعال کرد برونو با همون هیجان داد زد
"رامین؟"

"سلام برونو"

با خوشحالی گفت

"سلام پسر همه چی داره درست میشه. تو کاری کردی که همه رو نجات میده باور میکنی؟"

با تعجب پرسیدم

"من چکار کردم؟"

برونو جواب داد

"اون سنگ ها همونایی که از جنازه ضحاک برداشتی کافیه که اونا رو نابود کنی تا ارتباط بین دو

دنیا قطع بشه و کسانی که توی اتحاد شرکت کردند قدرتشون رو از دست میدن باورت میشه؟ به

همین راحتی"

آب دهنم رو قورت دادم

"اون سنگ ها رو دزدیدن"

برونو و و ناتسو در حالی که شکه شده بودند فریاد زدند

"چی؟"

"سنگ ها ... اونا رو ازمون دزدیدن"

و این بار هر دو با هم کلمه دیگری رو فریاد زدند

"Porco Mondo"

هانیه خودش رو به من نزدیک کرد و نجوا کرد

"فکر کنم فحش دادن"

فصل ششم :

ناتسو روبرویم نشست و يك استكان خون به دستم داد
 " زياد نيست . قبل از اينكه بتونم بيشتتر پيدا كنم هانيه باهام تماس گرفت "
 " تو و هانيه چي؟ "
 " نگران نباش ما خورديم اين رو واسه تو نگه داشته بوديم "
 " من چقدر بيهوش بودم؟ "
 ناتسو با بي حالي جواب داد
 " تقريبا دو شب "
 با نا اميدي گفتم
 " پس حتما تا به حال رسيدن "
 " آره ... حداقل ميدونيم بايد كجا دنبالشون بگرديم. ببينم تو مطمئني كه گفتن تهران؟"
 استكان رو سر كشيدم و روي ميز گذاشتمش
 " شك ندارم... اون روز برا بار دوم بود كه ميشنيديم "
 " منظورت چيه؟ "
 جريان صحبت هاي سرهنگ مشايخ رو با دوستش براش گفتم. ناتسو بعد از اينكه خوب گوش داد
 گفت
 " جدي جدي انگار اونجا يه خبرايي هست "
 " برونو چي گفت؟ "
 " ميخواست هرچه زودتر برگرده "
 از خجالت دستهام رو روي صورتم گذاشتم
 " من همه رو نا اميد كردم ... حس خيلي بدې دارم "
 ناتسو دستهام رو از روي صورتم برداشت و توي دست خودش گرفت اين كار حسابي غافلگيرم كرد.
 " تو كسي رو نا اميد نكردي. اين فقط يك موقعيت خوب هست كه تو به همه هديه اش كردي . در
 واقع خود تو يك اميد هستي اگر برونو تو رو پيدا نكرده بود الان همه ما توي فكر يك مرگ پر افتخار
 بوديم ولي با وجود تو اميدوار به پيروزي هستيم "
 نه تنها حرف هاش بلکه فشار دستش هم برام اطمينان بخش بود و همزمان تجربه اي جديد در
 وجودم شكل گرفت. اشتياقي كور و رميده. انگار تازه داشتم براي اولين بار ناتسو رو مي ديدم
 چشمها لبها و بينيش و حتي انحناي گونه هاش همه برام جديد و جذاب شده بود. نميدونم ظاهر
 چقدر پريشان شده بود كه ناتسو دستش رو عقب كشيد
 " حالت خوبه رامين؟ "
 انگار كه درون خلصه فرو رفته بودم . دست راستم بي اختيار بالا اومد و به سمت صورتمش جلو
 رفت. چشمهاي ناتسو دستم رو تعقيب كردند و وقتي انگشت هام صورتمش رو حس كردند استخوان
 فكش كمې تكان خورد ولي عكس العمل ديگري نشان نداد. انگشتهامو به آرامي از روي گونه اش
 پايين آوردم و در حالي كه پوست ظريف و ابريشمينش رو زير دستم حس ميكردم نيرويي جاذبه
 مانند صورت هامون رو به هم نزديك كرد اونقدر كه نفسهاي نا منظمش رو روي پوستم حس
 ميكردم.
 " من آماده ام "
 هانيه از اتافش بيرون آمد و باعث شد هر دومون از جا بپريم و سر پا بايستيم. هانيه وقتي اين
 عكس العمل رو از طرف ما ديد گفت
 " واي يعني اينقدر منتظر من بوديد؟ "
 با دستپاچگي گفتم
 " نه ... بريم ديگه داره دير ميشه "

نیم نگاهی به ناتسو انداختم که داشت به تندي شالش رو روی سرش مرتب میکرد حالا میفهمیدم چرا وقتی از کنار دیوار پارک نزدیک خونه مان میگذشتم پسرها به تندي دست هاشون رو توی جیبشون میچپاندن و دختر ها روسری یا شالشون رو مرتب میکردن ... وای

* * * * *

بعد از اینکه ناتسو موفق شد شش کیسه خون کش بره به سمت تهران راه افتادیم. اخیرا خیلی کم از ماشینم استفاده میکردم و در کل رانندگی برام خیلی کسل کننده شده بود. ناتسو جلو و هانیه عقب نشسته بود و من مدام حرکات ناتسو رو زیر نظر داشتم. فکرم خوب کار نمیکرد گاهی احساس حماقت میکردم و از کارم خجالت میکشیدم ولی بعد به خودم حق میدادم و حرکت ناتسو به سمتم رو به خودم یادآوری میکردم.

من تا به حال چنین تجربه ای نداشتم اصلا چطور این اتفاق افتاد؟ من ناتسو رو به چشم يك دوست می دیدم همین ولی حالا ...

هانیه آره اون باعث شده بود هانیه علاقه به ناتسو رو توی وجودم شعله ور کرده بود و من این رو تا به حال تشخیص نمی دادم. در واقع فاصله دوستی و علاقه رو نمیشناختم و حالا دیگه در کنار ناتسو خیلی معذب شده بودم. هانیه خیلی زود خوابش برد و از اون به بعد در سکوت شب مشغول به رانندگی بودم. نگاه ناتسو بر جاده بود و هیچ حرفی نمیزد. به این فکر میکردم که چطور باید اوضاع رو به حالت عادی در بیارم اگر قرار بود اینطوری پیش بره این وضعیت برام به يك شکنجه تمام عیار تبدیل میشد. حرف های زیادی رو توی ذهنم سبک و سنگین میکردم و مرتب اونا رو عوض میکردم نمیدونستم باید چطور شروع کنم تا اینکه بالاخره از زبانم در رفت

" معذرت میخوام "

ناتسو که غافلگیر شده بود پرسید

" واسه چی؟ "

این برام سوال خیلی سختی بود. تته پته کردم

" من ... نمیدونم چی شد دست خودم نبود یه دفعه اتفاق افتاد "

بعد از چند لحظه مکث گفت

" یعنی اشتباه کردی؟ الان پشیمونی؟ "

به تندي جواب دادم

" نه نه منظورم این نبود فقط ... " از طریق آینه هانیه رو چک کردم " فقط نمی خواستم ناراحتت

کنم. این کارم خودخواهانه بود باور کن دست خودم نبود. قول میدم که دیگه که دیگه ... "

حالا نوبت من بود که غافلگیر بشم ناتسو به سمت من خم شد و صورتم رو بوسید

لعنتی ... اون من رو بوسید ...

اعتراف میکنم که جنبه اش رو نداشتم و خشکم زده بود

"مسلمه که هنوز دوستیم خودت رو اذیت نکن. اگه ناراحتم میکرد مطمئن باش مثل بقیه با مشتم

میگوئیدم توی دهنتم "

بعد از اینکه این حرف رو زد صندلیشو کمی خواباند و چشم هاش رو بست و من همچنان خشکم زده

بود و جای بوسه ناتسو روی صورتم مورمور میشد .

....

نزدیکی های شهر یزد بودیم که موبایلم به صدا در اومد و باعث شد هر دو همسفرم از جا بپرند.

مانیتور موبایلم نشان میداد که برونو پشت خط هست گوشی رو به ناتسو دادم و ازش خواستم

جواب بده. (روی جواب دادن نداشتم) بعد از مکالمه ای کوتاه به زبان ایتالیایی ناتسو با ناراحتی

گوشی رو قطع کرد و به جاده خیره شد. وقتی فهمیدم نمیخواد چیزی بگه ازش پرسیدم

" برونو چی گفت "

آهی کشید و جواب داد

" سفرشون عقب افتاده ... ظاهرا لازارو گم شده "

" یعنی چی گم شده؟ مگه بچه هست که گم بشه؟"
 سرش رو به طرفین تکان داد
 " برونو فکر میکنه که این کار برادران مورتیس هست "
 "کیا؟"
 "هنری و پل مورتیس"
 " آها همون دوتا برادری که توی اون اتحاد لعنتی شرکت داشتن؟ "
 " آره "
 " پس اونا تو ایتالیا هستن؟ "
 " توی رمایی برونو و بنیتو الان بخارست هستند "
 " ما هم باید بریم اونجا؟ "
 " نه . پیدا کردن اون سنگ ها خیلی مهم تر هست. اگه اونا رو از بین ببریم همه چیز حل میشه "
 لحنش حسرت بار بود
 " اصلا اون لعنتی ها از کجا فهمیده بودن که سنگ ها پیش ماست؟ چرا تا به حال دنبال سنگ ها نیومده بودند؟ "
 " دفعه قبل برونو هم همین رو گفت و خیلی زود هم به چیزی شک کرد ولی تا خودش نخواد حرف بزنه بهتره که نپرسی چون جواب سر بالا میده "
 یکی دو ساعت قبل از طلوع خورشید تهران بودیم و یک راست به نزدیکترین هتل رفتیم. نمیتونستیم همه با هم اتاق بگیریم ناتسو و هانیه با هم اتاق گرفتند و من هم در اتاق بغلیشون ساکن شدم.

* * * * *

همین که آفتاب غروب کرد ماشین رو از پارکینگ هتل بیرون آورده و همراه با ناتسو و هانیه شروع به گشت زنی کردیم. خیابان ها پر از پلیس و ایست بازرسی بود و تنش در هر جایی دیده میشد انگار که همه چیزی رو میدونستن که نمیخوان باورش کنن.
 هانیه پرسید
 " حالا باید چکار کنیم؟ "
 میدونستم جوابم نا امیدانه هست ولی جواب دیگه ای نداشتم
 " باید بگردیم "
 " کجا رو؟ "
 " نمیدونم "
 ناتسو گفت
 " حتما پلیس یه چیزایی میدونه "
 " خوب آره برا چی؟ "
 " شاید بتونم یه اطلاعاتی به دست بیارم "
 " چطوری؟ "
 شانه بالا انداخت
 " یه سری پرونده رو میدزدم "
 با ناراحتی گفتم
 " این کار درست نیست اول که نمیخوام توی خطر بیفتی دومم توی فارسی بهتر هست بگی ... کش برم "
 شانه ای بالا انداخت و با چهره ای متبسم به خیابان خیره شد. اون شب رو تا صبح بیخودی توی خیابان ها گشتیم و خسته به هتل برگشتیم. هانیه و ناتسو به اتاقشون رفتن و من بعد از اینکه ماشینم رو به پارکینگ هتل بردم به سمت ورودی هتل راه افتادم. دربان که مردی سالخورده و مودب بود بعد از سلام و خوش آمد گویی گفت
 " آقا لطفا شب ها بیرون نرید "

" براي چي ؟ "
به تندي گفت
" قصد جسارت ندارم ما به تمام مسافر ها اين رو ميگيم متاسفانه خيابان هاي تهران شب ها زياد امن نيست "
" شما ميدونيد كدوم قسمت ها نا امن تر هست ؟ "
آه كشيد
" در كل هيچ جا امن نيست ولي من شنيدم كه توي شهر ك طالقاني وضعيت از همه جا بدتره مردم حتي توي خانه خودشون هم در امان نيستن "
" شما ميدونيد مشكل چي هست ؟ "
پير مرد شانه بالا انداخت
" والا چي بگم بعضي ها ميگن قضيه تروريستي هست و كار منافق هاست بعضيا ميگن يه ديوانه زنجيري توي شهر هست. نه يكي نيست حتما بيشتر هستن امكان نداره يكي باشه... "
سرشو جلو آورد و زمزمه كرد
" اگه از من پيروي ميگم كار دولته ... حتما ميخواستن يه آزمايش هسته اي بكنن ولي همه چي به هم ريخته و حالا نميتونن جلوشو بگيرن "
از استدلالش خنده ام گرفته بود ولي جلوي خودم رو گرفتم و موادبانه تشكر كردم. حداقل حالا يك نشاني دقيقتر داشتم .

فصل هفتم :

هنوز دو سه ساعتی مانده بود تا خورشید غروب کنه ولی با وجود ابر های تیره ای که در آسمان بود مشکلی برای بیرون رفتن نداشتیم. حرف های دربان نگرانم کرده بود. از ناتسو خواستم تا هانیه رو بیدار کنه و ناتسو هم ازم خواست تا يك يادداشت برایش بذارم. و من هم این کار رو کردم و توي يادداشت اول از هانیه عذرخواهی کردم و بعد از اون به عنوان يك برادر بزرگتر تاکید کردم که از هتل بیرون نیاد و برای اینکه خیالم راحت بشه جمله – اگه من رو به عنوان برادر بزرگترت قبول داری – رو هم چاشنیش کردم .

اینبار میخواستیم پیاده بیرون بریم تا دقیقتر همه جا رو بررسی کنیم . ناتسو هم مثل من مدت ها بود که در روز روشن از سایه خارج نشده بود و هر دو تاملون هیجانزده بودیم . بعد از اینکه آدرس رو از يك دکه روزنامه فروشی پرسیدم خیلی آرام و گردش کنان به راه افتادیم . ساعت یازده شب بود که به مکان مورد نظرمون رسیدیم . شهرک طالقانی .

اینجا دیگه اثری از پلیس نبود همه جا کاملاً در سکوت فرو رفته بود و هیچ کسی دیده نمیشد طوری که صدای قدم هایمان در طول خیابان ها پخش میشد. ناتسو بعد از کمی بو کشیدن گفت " به بوها دقت کردی ؟ "

" آره "

" اینجا پر از خوناشامه "

" ولی هیچ کدوم نزدیک نیستن "

" باید آماده باشیم . پات چطوره ؟ "

پامو زمین کوبیدم

" از قبلش هم بهتر شده . بو از این طرف میاد "

از خیابان به يك کوچه نسبتاً تاریک پیچیدم و وقتی به وسط های کوچه رسیده بودیم ناگهان در دو تا از خانه ها که یکی پشت سر ما و دیگری جلوی ما قرار داشت باز شد و چند مرد مسلح به چاقو و چماق از خانه ها بیرون ریختند و ما رو محاصره کردند. ناتسو به تندي نیزه اش رو از آستر کاپشنش بیرون کشید و بعد از کشیدنش به دو سمت که باعث میشد طولش دو برابر بشه و چرخاندنش از وسط که تیغه های تیز رو در دو طرف نمایان میکرد آماده حمله شد این کار رو اینقدر سریع انجام داد که همه شان لحظه ای شکه شدند بازوي ناتسو رو گرفتم تا حمله نکنه مسلماً هیچ کدوم از اون مردها خوناشام نبودند

شخصی که مسن تر از بقیه به نظر میرسید در حالی که نیم نگاهی به نیزه داشت يك قدم جلوتر آمد و پرسید

" اینجا چکار میکنید ؟ "

صداش خشن و کینه توزانه بود

" فقط داریم رد میشیم "

انگار از قبل جوابش رو آماده کرده بود گفت

" این رو که میبینم . پرسیدم اینجا چکار میکنید ؟ "

دست ناتسو رو رها کردم و به مرد نزدیک شدم

" کار مهمی داریم ... باید بفهمیم اینجا چه خبره و چرا مردم میمیرن "

نگاه پرسش گرانه ناتسو رو پشت سرم احساس کردم. مرد مسن پرسید

" تو پلیس هستی ؟ "

" نه ... مگه شما پلیس هستید ؟ "

" نه ... ولی اینجا محله ماست شما چی ؟ "

لحنم رو کمی صمیمی تر کردم

" این مسئله ربطی به يك محله يا حتي يك شهر نداره . ما از شیراز اومديم ... الان ديگه هيچ جا امن نيست "

زمره اي در بين جمع شروع شد مرد دندان قروچه اي كرد و گفت
 "من بهتون ميگم چه خبره ... يك مشت قاتل راه افتادن و دارن مردم رو ميكشن و ما حدس ميزنيم
 كه شما دوتا هم از اونها هستيد "

چشمهاش پر از كينه و عطش انتقام جويي بود معلوم بود كه زخم خورده هست من هم از اين
 موضوع استفاده كردم
 " برادر من كشته شده ... ما داغ ديده هستيم .اگه يكي از عزيزان شما كشته ميشد مينشستيد و هيچ
 كاري نميكرديد؟ "

فرياد كشيد
 " پسر من هم مرده. همه كساني كه اينجا هستند ميخوان انتقام عزيزاشون رو بگيرن "

" احساستون رو درك ميكنم و از صميم قلب متاسفم ولي ... شما حريف اونها نميشيد "

يكي از مرداني كه پشت سرمون ايستاده بود گفت
 " ما خودمون ميدونيم ميدونيم كه اونها دراكولا هستند ولي برامون مهم نيست... هيچكس ديگه
 اي نبايد بميره "

زمره ها شدت گرفت مرد كه به نظر سرگروه ميومد دستش رو بلند كرد و كم كم همه ساكت شدند
 " ما از پستون بر نميآيم ... اونوقت شما بر ميآيد ؟ چطور؟ چه فرقي بين ما و شما هست؟ "

با تاكيد گفتم
 " اولاً اسلحه هاي ما واقعي هستند " همزمان به چند نفري كه كارد آشپزخانه در دست داشتند
 اشاره كردم كه باعث شد اخمهاشون توي هم بره و تا حدودي دسته هاي زرد و قهوه اي كاردها رو
 مخفي كردند

" ثانياً ما براي اين كار آموزش ديديم و تجربه لازم رو داريم ... باور كنيد كه براي خودتون ميگم "

قمه نيم متری خودش رو جلوي صورتم گرفت
 " برام مهم نيست كه حريفشون ميشم يا نه من انتقام پسرم رو ميگيرم "

با حركتي سريع كه براي يك انسان معمولي قابل ديد نيست قمه رو از دستش در آوردم و قبل از
 اينكه كسي درك كنه كه چه اتفاقي افتاد اون رو برگرداندم
 " حالا كه اينطوره حداقل بيشر مراقب باشيد و آموزش ببينيد ... در هر حال اميدوارم موفق باشيد
 ... ما بايد بريم "

مرد كه همچنان شكه بود آرام قمه رو از دستم گرفت و پرسيد
 " ميخوايد تهران بمونيد ؟ "

" ممكنه "

با دست به خانه هايي كه از اونها بيرون آمده بودند اشاره كرد و گفت
 " اگه خواستيد ميتونيد مهمان ما باشيد ... و به ما كمك كنيد "

لبخند دوستانه اي زد
 " ممنون . شايد يك وقت ديگه ... هدفمون يكي هست پس بعيد نيست باز هم همدیگه رو ببينيم "

سري تكان داد و بي هيچ حرفي برگشت بعضي هاشون هنوز مشكوك بودند و قانع نشده بودند ولي با
 ديدن نيزه ناتسو و حركت سريع من علاقه اي به اعتراض كردن نداشتند و يكي يكي برگشتند و به
 سمت درهايي كه همچنان باز بود رفتند تا باز كمين كنند .

دوباره راه افتاديم و بو رو تعقيب كرديم ناتسو نيزه اش رو همچنان به دست گرفته و آماده حمله
 بود. به چهره مسمش نگاه كردم و سعي كردم به خودم بقبولانم اين دختر دوست داشتني كه از اون
 سر دنيا اومده براي هميشه در كنارم خواهد بود. ناتسو كه سنگيني نگاهم رو حس کرده بود
 صورتش رو يکبار به سمت من برگرداند و باعث شد كه با دستپاچگي لبخند بزنم ولي ناتسو نخنديد
 . اون بازو مو چنگ زد و من رو به كناري كشيد تا هر دومون پشت يكي از اون سطل زباله هايي كه
 شبیه كلاه بابا برقي هست پنهان بشيم. ناتسو كنار گوشم زمزمه كرد
 " حواست كجاست ؟ ... اونجا رو ببين "

به آخر خیابان چشم انداختم ولي چيزي نمي ديدم به هر حال به قدرت بينايي ناتسو ايمان داشتم . از اينکه اينقدر احمقانه رفتار کرده بودم احساس بدی داشتم. بعد از چند دقيقه پيکر دو زن در حالی که به سمت ما حرکت میکردند نمایان شد. هر دوشون آرایش غلیظ و اغراق آمیزی داشتند و در حالی که به هم چسبیده بودند با ترس و لرز و آرام قدم بر میداشتند. هیچکدام از اونها خوناشام نبودند ولي بويي که همراه با نسیم از پشت سرشان میامد باعث شد که سر جایمان منتظر بمانیم. يکي از زنها در گوش ديگري هيس هيس کرد

" مگه نگفتي خونس نزديکه ؟ "

" ديگه چيزي نمونده تندتر راه بيا "

صداي تق تق پاشنه هاي کفششان بلند تر و تندتر شد و کمک کرد تا موقعيت دو خوناشامي که در

پشت سرشان در حال تعقيب آنها بودند رو تشخيص بدم

" اصلا از کجا معلوم که ما رو توي خونس راه بده ؟ "

" معلومه که راه ميده دو تامون قراره مفت و مجاني باهاش باشيم حتما قبول ميکنه "

" اگه تنها نبود چي ؟ "

شانه بالا انداخت

" فقط کار ما زياد ميشه "

" خوب پول ميده؟ "

" خفه شو يك وقت اسم پول رو نياري ها ميدوني شب بيرون موندن چقدر خطرناکه ؟ "

خوناشام ها نزديکتر شدند و درون نور قرار گرفتند يك زن و مرد جوان و تقريبا سي ساله که هر کدام بالاي يك و هشتاد قدشون بود و مثل گربه با احتياط و بي سر و صدا حرکت میکردند. از برق عرقي که روي صورتشون نشسته بود معلوم بود که حسابي تشنه هستند. نزديکتر آمدند مرد سري تکان داد و هر دو نفر با هم حمله کردند .

شمشيرهائي رو که به سختي زير لباسم جاسازيشون کرده بودم بيرون کشيدم و همراه با ناتسو از مخفيگاهمون بيرون پرديدم . يکي از زنها با ديدن ما جيغي کشيد و کيفش از دستش افتاد. دو جين لوازم آرايشي به همراه وسايل پيشگيري کننده بهداشتي از کيفش بيرون ريخت و همزمان خوناشام زن پاشو روي رژ لبها گذاشت و محکم زمين خورد که باعث شد خوناشام مرد هم براي کمک به همراهش توقف کنه. زنها در حالی که به واسطه پاشنه بلند کفش هایشان خیلی احمقانه و مسخره ميديويدند جیغ کشان از ما دور شدند . خوناشام ها با حالي عصبی روبروي ما ايستادند و دو شمشير بلند سامورايي در دستشون ظاهر شد که اصلا نفهميدم اونها رو از کجا در آوردند .

به صورت خودکار من به سمت خوناشام مرد دويدم و ناتسو هم با زنه روبرو شد. اعتماد به نفس درون چشم هاي حريفهم موج ميزد و در يك لحظه شمشيرش رو در هوا چرخاند و با سرعت خيره کننده اي به قصد ضربه زدن به سرم پايين آورد ضربه اش رو به سختي دفاع کردم ولي خوناشام فرصتي به من نداد و سريعا ضربه ديگري به سمت بازوي دست چپم روانه کرد که باز هم دفاع کردم و باز حمله کرد و هر بار سرعت من براي دفاع کردن کمتر ميشد طوري که يکي از ضربه هاش زخمي سطحی رو بر روي پاي چپم پديد آورد. ميدونستم که اينطوري نمیتونم طاقت بيارم پس عقب پریدم تا هم استراحت کوتاهی کرده باشم و هم از سلامت ناتسو مطمئن شم . ناتسو هم وضعيتي بهتر از من نداشت با وجودي که بسيار سريع و چالاک بود ولي حريفش هم از نظر قد و هم از نظر مهارت يك سر و گردن از او بالاتر بود .

مرد هم که مثل من نيم نگاهی به مبارزه ديگر داشت با لبخند مغرورانه اي به سمت اومد و با چرخشي مبارزه رو ادامه داد حرکاتش هيچ تفاوتی با قهرمانان فيلم هاي رزمي نداشت. تمام ضربه هاش سريع و خشن و هدفمند بودند و فقط به قصد قطع کردن سر و دست و پاهام فرود مي آمدند. ضربه اي بسيار سريع به سمت گردنم روانه کرد که براي دفاع کردنش به قدر کافي وقت نداشتم و اجبارا خودم رو عقب کشيدم و از پشت زمين خودم. مرد با فریادي از سر پيروي شمشيرش رو با شدت پايين آورد در آخرين لحظه هر دو شمشيرم رو به شکل ضربدري جلوي صورتم گرفتم و باز هم موفق به دفاع شدم خوناشام که کلافه شده بود با عصبانيت ضربه ديگري با شدت بيشتري از کنار به شمشيرهام زد و از اونجايي که من روي زمين بودم و بيشتري تمرکز رو بر روي بلند شدن

گذاشته بودم به قدر کافی دستهام دور قبضه محکم نبودند و هر دو شمشیرم از دستهام خارج شدند و چندین متر دورتر از ما روی زمین افتادند.

اینبار علاقه نداشت با خوشحالی کردن وقت رو تلف کنه و به سرعت دوباره آماده ضربه زدن شد ولی من پیشدستی کردم و با کف پا و با تمام توانم ضربه ای رو بین پاهاش زدم طوری که نیم متر از زمین بلند شد و با صورت کنار من روی زمین افتاد از فرصت استفاده کردم سر پا ایستادم و لگد دیگری به دستش زدم تا اونم مثل من خلع سلاح بشه بی هیچ مقاومتی شمشیر از دستش رها با صدای جرینگ جرینگ گوشه ای افتاد.

خوناشام هر دو دستش رو بین پاهاش گذاشت و در حالی که نفسش بالا نمیامد روی زمین به خودش میپیچید.

حالا من باید هرچه زودتر کار رو تمام میکردم ولی با دیدن وضعیت وخیم ناتسو تعقیر عقیده دادم نیزه از دستش افتاده بود و در حالی که گوشه ای گیر افتاده بود از ضربه های حریفش جا خالی میکرد. به سرعت به طرف زن که پشتش به من بود دویدم و بعد از اینکه موهاشو در دست گرفتم به گوشه ای پرتش کردم مرد با دیدن این صحنه فریادی کشید و سر پا ایستاد و ناتسو هم به سمت نیزه اش دوید تا اون رو برداره. به طرف حریفم که لنگ لنگان به سمتم میامد دویدم میخواستم دوباره از همون ضربه ای که به گروگان گیر زده بودم استفاده کنم ولی مرد دستم رو خوند و از سر راهم کنار رفت و با چرخشی پای کشیده اش رو بالا آورد و به پشت سرم ضربه زد. ضربه آنچنان شدید نبود ولی حالا میدونستم که بدون شمشیر هم به خوبی قبل مبارزه میکنه صدای دنگ دنگ شمشیر و نیزه ناتسو و حریفش بلند شد از طرف دیگه پچ پچ هایی که در منازل اطراف بود داشت خطرناک میشد اونها میخواستند با پلیس تماس بگیرن.

خوناشام در حرکتی غافلگیر کننده به هوا پرید و ضربه ای چنان محکم به سینه ام زد که وقتی از زمین کنده میشدم نفسم با سر و صدا از سینه ام خارج شد و به شدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

در طرف دیگر ناتسو از پشت روی گردن حریفش پریده بود و در حالی که موهاشو میکشید مشغول گاز گرفتن شانه اش بود زن مرتب جیغ میکشید و دور خودش میچرخید تا بتونه ناتسو رو گیر بندازه که البته بی فایده بود.

خوناشام با دیدن این صحنه با عصبانیت فریادی کشید و به سمت اونها دوید و مشت محکمی به کمر ناتسو زد که باعث شد نفسش بند بیاد و بر روی زمین بیفته. خشم و کینه در وجودم گر گرفت اون حق نداشت که ناتسو رو بزنه احساس میکردم مغزم داره منفجر میشه. به سرعت سر پا ایستادم و با قدرتی که حس انتقام جویی درونم رو تحریک میکرد به سمتشون دویدم مرد متوجه شد و برگشت تا باهام رویرو بشه و قبل از اینکه بهش برسم پاشو بالا آورد و با کف پا ضربه ای به شکم زد ولی ضربه اش نمیتونست حس انتقام جویی درونم رو متوقف کنه. به کمک بدنم خوناشام رو زمین زدم و روی سینه اش نشستم دستهام رو مشت کردم و به نوبت و چکش وار توی سر و صورتش کوبیدم

"چی میخوای از جون شوهرم تو رو خدا ولش کن"

انتظار چنین لحن ملتسانه ای رو نداشتم و از ضربه زدن دست کشیدم. حریف ناتسو به شکم روی زمین افتاده بود و ناتسو در حالی که زانوی پای راستش رو روی کمر زن گذاشته بود موهاشو رو توی دست هاش گرفته بود و سرش رو بالا نگه داشته بود. صدایم اینقدر کینه توزانه و وحشی بود که خودمم از لحنم جا خوردم

"بقیتون کجا هستند؟"

جواب داد

"کدوم بقیه؟"

ناتسو موهاشو کشید و من هم مشت دیگری به صورت همسرش که حالا کاملاً بی حال شده بود کوبیدم. زن به یکباره ضجه زد

"آقا تو رو خدا نزنش تو رو جون عزیزت نزنش. بخدا من از هیچی خبر ندارم"

تا به حال کسی اینطور به من التماس نکرده بود ناتسو هم مثل من خشکش زده بود اطمینان داشتم که فیلم بازی نمیکنه ولی به هر حال اونها قاتل بودند و نباید کوتاه میامدم

"مردم رو میکشید و انتظار بخشش هم دارید؟"

زن زار زد

" به خدا تا حالا کسی رو نکشتیم ما همیشه تشنه هستیم و فقط چند تا زخم کوچیک به آدمها میزنیم فقط اونقدر که از تشنگی نمیریم آخه تقصیر ما چیه که خدا خواسته اینطوری بشیم؟ بخدا ما آدمکش نیستیم "

ناتسو نتوانست در مقابل هق هق و گریه زن مقاومت کند و از روی بدنش بلند شد و من هم کنار رفتم تا زوج خوناشام همدیگه رو نوازش کنن و من و ناتسو هم در دو طرفشون همانطور منگ نشسته بودیم و تماشا میکردیم حال غریبی بود اصلا نمی دونستم که باید چه عکس العملی نشان بدهم. احساس میکردم که اونها فقط قربانی هستند. صدای ماشین های پلیس کم کم به ما نزدیک میشد همراه با ناتسو کمکشون کردیم تا از زمین بلند شوند

" ببینم شما حالت خوبه ؟ "

مرد ناله کرد

" سرم داره میترکه "

" پلیس داره میاد این طرف جایی دارید که بتونیم اونجا مخفی شیم ؟ "

تنها اشاره ای کرد و همراه با همسرش راه افتادند

ناتسو خیلی سریع اسلحه و روسری هاشون رو از روی زمین برداشت و من هم سراغ شمشیرهای خودم رفتم و پشت سر زن و شوهر راه افتادیم.

* * * * *

مهتاب در حالی که با یک دستمال مرطوب خون روی صورت همسرش رو پاک میکرد هر از گاهی با نگاهی غضبناک هم به بررسی ما میپرداخت و زیر لب بر عالم و آدم لعنت میفرستاد. خانه آنها بسیار کوچک بود مبلمانی در کار نبود و باید روی موکت مینشستیم و تنها تزیین اتاقی که در اون نشسته بودیم یک تلوزیون چهارده اینچ و چند شمشیر آویزان به دیوار بود .

آرش که متوجه نگاه های کنجکاوانه ناتسو شده بود به آرامی دست همسرش رو کنار زد و گفت " اینجا همیشه اینطوری نبوده ... از وقتی که این بلا سرمون اومد دیگه هیچکدوم نمیتونستیم سر کار بریم و کلی قسط و بدهی داشتیم که باید پرداخت میکردیم. تازه اجاره همین خونه هم هست تنها کاری که میتونیم انجام بدیم آموزش کنگفو هست که اونم چون فقط شبها و در یک نوبت انجامش میدیم درآمد زیادی نداره "

پرسیدم

" شما هر دوتون مربی کاراته هستید ؟ "

تصحیح کرد

" کاراته نه کنگفو "

بدن سخت و انعطاف پذیرش به همراه ماهیچه های سفت و لاستیک ماندنش رو به یاد آوردم

" احتمالاً حرفه ای هستید درسته؟ "

شانه ای بالا انداخت

" قبل از اینکه این بلا سرمون بیاد عضو تیم ملی بودم "

مهتاب لبریز از غرور گفت

" آرش قهرمان آسیا هست "

و با دستانی لرزان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و دوباره به یاد تشنگیشان افتادم. بطری فلزی

رو از جیبم در آوردم و جلوشون گذاشتم و ناتسو هم یک بطری شیشه ای و مشجر به دست مهتاب

داد و بعد از چند لحظه که چشمهای گرد شده هر دوشون به بطری ها بود بالاخره آرش پرسید

" اینها خون هستند ؟ آگه شما آدم نمیکشید پس این همه خون رو از کجا آوردید ؟ "

اینبار نوبت من بود که شانه بالا ببندازم
 " تا به حال توی بیمارستان کیسه خون ندیدید؟ "
 دهانشون از تعجب باز مونده . حالا که دیگه اون کینه و غضبی که قبلا در چهرشون بود از بین
 رفته و جای خودشون رو به دو صورت کنجکاو و ساده داده بودند. دیگه به نظرم ترسناک نمیامدند
 بلکه بر عکس اونها زوجی بلند قامت خوش تیپ و با چهره ای دوست داشتنی بودند در چشمه‌هاشون
 سادگی و گرمی موج میزد .
 " چقدرش رو میتونیم برداریم؟ "

ناتسو جواب داد

" ما تشنه نیستیم همش مال شما فقط بطری ها رو برگردونید "
 نگاهی به هم انداختند و دوباره چشم هاشون به سمت بطری ها برگشت آرش در حالی که آب دهانش
 رو قورت میداد گفت

" تا به حال نشده بود که بیشتر از چند قطره خون بخوریم "
 تشویقشون کردم

" پس منتظر چی هستید؟ "

آرش بطری بطری من رو برداشت و چند قطره از اون رو امتحان کرد و بعد با سر به همسرش
 علامت تایید داد و هردوشون خیلی سریع بطریها رو تا ته سر کشیدند آرش با هیجان گفت
 " وای احساس میکنم میتونم پرواز کنم "

مهتاب زیر لب تشکری سریع کرد و بلند شد تا بطری ها رو به آشپزخانه ببره و اونها رو بشوره.
 ناتسو هم ایستاد و گفت

" میرم یه نگاهی به زخمش بندازم "

و پشت سر مهتاب به آشپزخانه رفت. از آرش پرسیدم

" چه اتفاقی براتون افتاد؟ چی شد که تبدیل به خوناشام شدید؟ "

آرش در حالی که اخم میکرد آهی کشید و با ناراحتی جواب داد

" تصادف کردیم ... ما رو بردند به بیمارستان و خون بهمون تزریق کردند ... "
 وسط حرفش پریدم

" چی؟ یعنی میخوای بگی توی بیمارستان خون اشتباهی بهتون تزریق کردن؟ "

حالا میفهمیدم که چرا وقتی گفتم از کیسه های خون تغذیه میکنیم اینقدر متعجب شدند
 با سر تایید کرد

" آره ... همون شب توی بیمارستان شروع شد . خیلی وحشتناک بود همه بدنم درد میکرد همه
 مسکن ها بی فایده بودند البته بعد از يك مدت درد از بین رفت و بعد تشنگی شروع شد و ... "

آب دهانش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت

" وقتی ته مونده خون یه پسره که دستش با شیشه بریده بود رو خوردم فهمیدم چه اتفاقی افتاده "
 اشک توی چشمه‌هاش جمع شد و با صدایی نجواگونه ادامه داد

" مهتاب حامله بود و بعد از تصادف فکر میکردم که حتمی بچه آسیب دیده ولی اینطور نبود دخترم
 صحیح و سالم بود ما خیلی خوشحال بودیم ولی بعد از اینکه اون خون های لعنتی رو به ما تزریق
 کردند دخترم " دستهاشو روی صورتش گذاشت " همه این اتفاقات تقصیر من بود باید بیشتر

دقت میکردم اگه اینقدر با سرعت زیاد رانندگی نمیکردم "

مهتاب که از آشپزخانه برگشته بود دستش رو روی شانه آرش گذاشت

" این تقصیر تو نیست عزیزم قبلا هم در موردش حرف زدیم "

ناتسو کنارم نشست و من هم به قصد عوض کردن جو پرسیدم

" بقیه چی؟ ظاهرا غیر از شما خوناشام های دیگه ای هم این اطراف هستند "

آرش در حالی که بطری ها رو از همسرش میگرفت و به ما بر می گرداند جواب داد

" آره هست گاهی وقت ها اونا رو میبینیم ولی باهاشون کاری نداریم ... اونا ضعیف هستند نمیتونن
 خودشون رو کنترل کنن و بعد از يك مدت دیگه اهمیت نمیدن . قصی القلب میشن و مثل آب خوردن

آدم میکشن "

بالاخره مهم ترین سوال رو پرسیدم
" تا به حال بین اونای دیگه يك سیاه پوست ندیدید؟ "
بعد از کمی سکوت و چند نگاه پرسشگرانه ای که به هم انداختند مهتاب جواب داد
" شاید دیده باشیم شاید هم نه . راستش رو بخواید هر روز که میگذره تعداد خوناشام ها بیشتر
میشه ... میشه بپرسم که چطور این اتفاق برای شما افتاد ؟ "
ناتسو به تندي خودش رو جمع کرد و با حرکت سرش جواب منفي داد . چشمهاي زن و شوهر به
سمت من برگشتند یه جورایی نا مردی بود اگر من هم جواب نمیدادم اونها با ما صادق و روراست
بودند
" يك خفاش گازم گرفت "
برام جالب بود که هیچ کدوم تعجب نکردند و این اولین بار بود که کسی این مساله رو خیلی راحت و
با بی خیالی می پذیرفت. نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم اگر زودتر بر نگردیم قبل از روشن
شدن هوا نمیتونیم به هتل برسیم
" میخوام باهاتون یه معامله ای بکنم "
کمی مکث کردم و وقتی از اینکه بپرسند (چه معامله ای؟) نا امید شدم ادامه دادم
" شما به ما کمک کنید تا مخفیانه بقیه خوناشام هایی که این اطراف و هر جایی دیگه ای که شما ازش
مطلع هستید رو ببینیم و ما هم علاوه بر اینکه توی این مدت خون مورد نیازتون رو تامین میکنیم
یادتون میدیم که چطور میتونید بدون اینکه کسی رو بکشید همیشه خون در دسترسون باشه "
نگاه سریعی به هم انداختن و به همون سرعت جواب دادن
" قبوله "
مهتاب که کمی از جواب سریع و متفق القول خودشون خجالت کشیده بود با کمرویی گفت
" باور کنید که خیلی سخته همیشه گرسنه باشید و همیشه نگران و عده بعدی غذاتون باشید که باید
از کجا پیدا کنید "
خیالش رو راحت کردم
" نگران نباش درکتون میکنیم "
شماره هامون رو رد و بدل کردیم و آماده رفتن شدیم که فکر دیگری هم به نظرم رسید
" راستی ... شما خصوصی هم آموزش میدید ؟ "

فصل هشتم :

در آسانسور باز شد و هانیه در حالی که اخم کرده بود دست به سینه منتظر ایستاده بود. میخواست دستم رو که دور ناتسو حلقه کرده بودم بردارم ولی دیگه دیر شده بود. اخم هانیه جاي خودش رو به غافلگیری و شگفتی داد و بعد از چند لحظه چشم هاش رو به سمت بالا چرخوند و به سمت اتاقش برگشت و در همون حال غرغر میکرد

" رفتن خوشگزرونی . میخواستن من رو دك كنن آره دیگه بچه مزاحمه . اصلا من کیم دیگه ؟ ایا حالا داداشم کم رو هست این ناتسوی آب زیر کاه رو نمیگی ؟ "

دلجویی و راضی کردن هانیه اصلا کار سخت و وقت گیری نبود ولی در عوض شب بعد خیلی زودتر از ما بیدار و آماده بیرون رفتن شد . ناتسو همه چیز رو براش تعریف کرده بود و هانیه هم نسبت به این موضوع به شکل عجیبی خوشحال و هیجان زده بود. بعد از تهیه لباس های ورزشی و مناسب به سمت خانه آرش و مهتاب حرکت کردیم .

* * * * *

تگرگ به شدت روی سقف سوله می بارید و سر و صدای بلندی ایجاد میکرد . مکانی که آرش و مهتاب برای آموزش دادن به ما انتخاب کرده بودند کم نور و با امکاناتی بسیار محدود بود. تاتامی فقط چهار متر مربع بود و بقیه سوله سطحی سیمانی داشت. جعبه های کوچک و بزرگ هر جایی دیده میشد و حتی اگر آرش توضیح هم نمیداد کاملاً مشخص بود که درون يك انبار هستیم که البته متعلق به مربی های جدیدمون نبود.

آرش و مهتاب بسیار سختگیرانه باهامون کار میکردند مهتاب با ناتسو و هانیه کار میکرد و آرش به من آموزش میداد. اون شب با توجه به باران و تگرگی که بی امان میبارید فرصت بیرون رفتن رو از دست دادیم و دو شب بعد هم اوضاع به همین شکل بود.

" حواست رو جمع کن "

آرش دوباره چوبش رو عقب برد و آماده حمله شد هر دوشون اساتید حرفه ای و با تجربه ای بودند و صادقانه و بی کم و کاست به ما آموزش میدادند و سرعت یادگیری ما هم نسبتاً خوب بود . هانیه مثل يك ژیمناست مرتباً پشتک وارو میزد و به این سمت و اون سمت می پرید و گاهی اونقدر این کار رو سریع انجام میداد که خودش هم ذوق زده میشد. ناتسو دیگه از اون روش همیشگی و حلقه وار و تکراری اش استفاده نمیکرد بسیار تند و تیزتر از قبل شده بود و طوری نیزه اش رو سریع میچرخوند که دیدنش ممکن نبود .خود من هم مرتباً در حال پیشرفت بودم و این موضوع رو با تمام وجود احساس میکردم ضربه هام دقیقتر و قویتر شده بودند و دیگه موقع ضربه زدن به اجسام سخت مچ دستم خم نمیشد. حالا دیگه از پاهام بیشتر از دستهام استفاده میکردم آرش سختگیرانه این استایل جدید رو در بدنم جا میانداخت و مدام یادآوری میکرد پاها خیلی قویتر و کارآمدتر از دست ها هستند.

" خیلی خوب برا امشب کافیه "

این رو آرش یا مهتاب نگفتند و در واقع من اظهار نظر کرده بودم و وقتی دیدم که همه برگشتن و به من نگاه کردن با کمی خجالت زدگی ادامه دادم

" ما باید برگردیم به هتل "

همه به ساعت کوچکی که روی دیوار نصب شده بود نگاه کردند و با سر تایید کردن. هانیه در حالی که دست مهتاب روی شانه اش بود گفت

" ولی هنوز بارون بند نیومده "

" چه فرقی میکنه ؟ قراره با ماشین بریم "

" منظورم اینه که تو آسمون اینقدر ابر هست که وسط ظهر هم میتونیم به هتل برگردیم "

مهتاب برای بار پنجاهم هانیه رو بوسید و گفت

" حق با اونه "

مهتاب و آرش علاقه شدیدی به هانیه نشون میدادن که احتمالا به خاطر از دست دادن دخترشون بود. آرش گفت

" من و مهتاب با هم صحبت کردیم و هر دومون دوست داریم که بیاید پیش ما "

نگاهی محبت آمیز به هانیه کرد و هانیه هم با لبخندی جوابش رو داد میدونستم که از محبت های شدید و پشت سر هم اونها کلافه شده ولی به خوبی بردباری به خرج میداد که از هانیه چنین صبری واقعا بعید بود . کمی مکث کردم پیشنهادشون وسوسه ام کرده بود در واقع پول زیادی برام نمونده بود و هتلی که در اون اتاق گرفته بودیم به شدت گران بود. با وجودی که در دلم چیز دیگه ای میخواستم گفتم

" نه ممنون نمیخوایم مزاحم شما بشیم همینجوریشم خیلی به شما زحمت دادیم "

مهتاب گفت

" زحمت؟ شما واسه ما جز رحمت چیزی نداشتید برا آموزش ها پول خوبی به ما دادید و غذامون رو تامین کردید این حداقل کاری هست که ما میتونیم براتون انجام بدیم "

آرش تایید کنان حرف های همسرش رو ادامه داد

" در ضمن فاصله هتل تا اینجا خیلی زیاد هست . اگر قبول کنید لطف بزرگی در حقمون کردید خیلی وقت هست که ما دیگه با هیچکس معاشرت نداریم . شما که خودتون وضعیت خونه ما رو دیدید یکی از اتاقها کاملا خالی و بی استفاده هست دخترها میتونن اونجا بخوابن و من و تو هم توی اون یکی اتاق "

با وجودی که توی دلم قند آب میشد باز هم تعارف تیکه پاره کردم

" آخه اینطوری بده اصلا معلوم نیست که کار ما توی این شهر چقدر طول بکشه "

مهتاب هانیه رو به خودش چسبوند و گفت

" اصلا مهم نیست خیلی وقته که تنها شدیم و از همه فراری هستیم . حداقل شما مثل خودمون هستید و ما رو درک می کنید "

در حالی که از چشم های نا امید و لب و لوجه آویزان هانیه خنده ام گرفته بود گفتم

" ما هم خوشحال میشیم که با شما یک جا باشیم "

حد اقل اینطوری روزها بیشتر میتونستم ناتسو رو ببینم هر چند که تنها شدن باهاش دیگه محتمل نبود. ناتسو گلوشو صاف کرد

" خوب آگه یه وقت نظر من و هانیه رو هم خواستی بگو "

تا جایی که تونستم لبخند عذرخواهانه ای زد و پرسیدم

" نظر تو چیه ؟ "

ناتسو چشمکی زد و گفت

" قبوله "

همه نگاه ها به سمت هانیه برگشت و هانیه هم بعد از اینکه صورت های مشتاق آرش و مهتاب رو بررسی کرد با لبخندی زورکی و صدایی نا مطمئن گفت

" خوشحال میشم "

و نتیجه این حرفش یک بوسه دیگر از طرف مهتاب بود. خیالم راحت شد ...

وای این اولین باری بود که جایی دعوت میشدم و اونو بدون هیچ کمرویی می پذیرفتم و قرار بود مهمان کسانی بشیم که چند شب پیش به قصد کشت همدیگه رو زده بودیم ...

" خوب بهتره ما بریم وسایلمون رو از هتل بیاریم و تسویه حساب کنیم "

رو به ناتسو پرسیدم

" چقدر آذوقه واسمون مونده ؟ "

هنوز هم برام سخت بود که مستقیما از خون اسم ببرم

" برا یک شب دیگه کفاف میده ولی بعد از اون باید حتما یه فکری بکنیم "

خطاب به آرش و مهتاب گفتم

" وقتي برگشتيم ميريم دنبال غذا "
هر دو با هم سر تکان دادند
" عاليه "

* * * * *

ساعت تقریبا هشت صبح و هوا ظاهرا سرد بود. باران و برفي در کار نبود ولي ابرهاي تيره رنگ مثل يك سقف بي روزن آسمان رو پوشانده بودند. خيابان ها بسيار خلوت بود و مردم بسيار كمي از خانه بيرون زده بودند. من به همراه آرش و هائيه وارد پارک شدیم و به سمت چند جواني كه در وسط پارک در حال ورزش کردن بودند راه افتادیم. تعدادشون شش نفر بود و براي پايين آوردن ريسك بايد اونها رو از هم جدا ميكرديم

" صبح به خير شرمنده هر كار ميكنم ماشينم روشن نميشه يه كمكي ميكنيد هلش بديم؟ "
همگي همه با هم راه افتادند به تندي گفتم
" نه نه سه نفرتون كافي هست مزاحم بقيه نميشم "
نگاهي به هم انداختند و بعد از چند تعارف کوتاه سه نفر به همراه ما از پارک خارج شدند. يكيشون كه مرد چهارشانه و بلند قدي بود در فاصله اي كه به نظر خودش كافي بود تا صداشو نشنويم در گوش ريفش زمزمه كرد
" سروش اينها چرا اين شكلي هستند ؟ "
" چه شكلي ؟ "
" ببينشون .. هر سه تاشون ... يه جوري هستن ... انگار هزار ساله كه آفتاب به پوستشون نخورده "
جالب نيست وقتي حرف هايي كه پشت سرت ميزنن رو بشنوي پس سرعتم رو زياد كردم و با اشاره به ماشينم كه در جايي مناسب براي هدفمون پارکش کرده بودم گفتم
" همينه "
سويچ رو به دست هائيه دادم و خودم کنار بقيه ايستادم مردی كه ظاهرا اسمش سروش بود گفت
" بهتر نيست خودتون پشت ماشين بشينيد ؟ "
با صدای آرام گفتم
" اگه مونا بفهمه كه به خاطر بچه بودنش بهش شك كرديد حسابي دلخور ميشه "
بعد از اون دست چپ رو در حالي كه بانديچي اش کرده بودم از جيبم در آوردم
" من هم كه با اين دست نمیتونم رانندگي كنم "
همه نگاهشون به سمت آرش برگشت. به تندي توضیح دادم
" اون داداشمه ... عقب افتادست "
آرش حسابي جا خورد خودم هم خنده ام گرفته بود و براي اينكه خنده ام رو به چيز ديگري ربط بدم به تندي گفتم
" راستش رو بخوايد رانندمون همونه " به سمت آرش برگشتم و با صدای بلند گفتم " ببين من دستم درد ميكنه به آقايون كمك كن "
آرش با درك موقعيت از جاش تكون نخورد. مرد قوي هيكل گفت
" نيازي نيست بزار راحت باشه "
وقتي هر سه تاشون رو برگردوندن تا ماشيني رو كه ترمز دستي اش كشيده شده بود رو هل بدن به سرعت سه تا پس گردني به سبك بنيتو حوالشون كردم و هر سه با فاصله زماني كمي بر روي زمين افتادند. خيلي سريع هر كدوم يكيشون رو كول كرديم و پشت درخت هاي کنار پياده رو برديم وقتي

رومو برگردوندم تا نفر آخر رو بیارم هانیه رو دیدم که نفر سوم رو روی شانه اش انداخته و داره به سمت ما میاد. به از اینکه مرد بی هوش رو روی زمین گذاشت پرسید " چرا به من گفتی مونا ؟ "

آرش هم گفت

" این که خوبه به من گفت عقب افتاده "

ولی من همچنان داشتم با تعجب به هانیه نگاه میکردم. هیکل مردی که هانیه اون رو آورده بود تقریباً سه چهار برابر هیکل خودش بود و دیدن این صحنه خیلی برام عجیب بود. وقتی هانیه متوجه موضوع شد به شکل اقرار آمیزی ترق و تروق انگشتهاش رو در آورد و گفت " ای بابا داداش این که چیزی نبود "

تاکید کنان گفتم

" دیگه هیچ وقت این کار رو نکن "

هانیه با تعجب به انگشت هاش نگاه کرد و گفت

" ولی من خیلی این کار رو میکنم. کار بدیه ؟ "

" انگشت هات رو نمیگم منظورم اینه که دیگه چیزای سنگین بلند نکن "

هانیه که خیالش راحت شده بود گفت

" نه داداش اونقدرها هم سنگین نبود "

با جدیت گفتم

" فرقی نمیکنه "

آرش در طرفداری از هانیه گفت

" ای بابا اذیتش نکن درسته که بچه هست ولی اونم از خودمونه "

و چشمکی به هانیه زد

" زورش زیاد شده "

" نه آرش اینطور نیست من فکر نمیکنم که هیچکدومون قدرت بدنمون بعد از تبدیل زیاد شده باشه "

"

قیل از اینکه چیزی بگه خطاب به هر دوشون گفتم

" در واقع از وقتی که این اتفاق برامون افتاده یه انرژی کاذب توی بدنمون به وجود اومده "

هانیه پرسید

" انرژی کاذب چیه ؟ "

" یه چیزی شبیه دوپینگ "

آرش گفت

" وقتی یکی دوپینگ میکنه قدرتش زیاد نمیشه در واقع فکر میکنه که اینطوری شده و آگه کار بیش از حد سنگینی انجام بده ماهیچه هاشون آسیب میبینن و بعضی وقتا هم پاره میشه "

اضافه کردم

" و بعضی وقتها آسیب هایی میبینن که تا آخر عمرشون درمان نمیشه "

آرش گفت

" یعنی واقعا مثل دوپینگه "

" آره تا به حال توجه نکردی وقتی کار سنگینی انجام میدی ماهیچه هات تا چند روز متزلزل میشن و دستهاست میلرزن ؟ "

"

اخم کرد

" درسته "

دستهام رو به هم کوبیدم

" خیلی خوب دیگه بیاید کارمون رو شروع کنیم تا کسی ندیدمون "

آرش اعتراض کرد

" آخه این چه فرقی با قیل داره ما هم آدما رو بیهوش میکردیم و چند قطره ... "

وقتی سرنگ ها رو از داخل جیبم در آوردم گفتم

" اوه .. چرا تا به حال به عقل خودم نرسیده بود ؟ "

با خنده گفتم
 " خوب معلومه تو عقب افتاده هستی "

آستین نفر اول رو بالا زدم
 " اول با نوک سوزن پوستش رو کمی سوراخ کن آگه خون زیادی بیرون ریخت مشکلی نیست که یه مقدار خون ازش بگیریم ولی آگه خون زیادی بیرون نزد این نشون میده که طرف کم خون هست و بهتره کاری به کارش نداشته باشیم "

ناتسو و مهتاب سر رسیدند و ناتسو وقتی دید که هنوز کارمون تمام نشده يك سرنگ از جیبش در آورد
 " عجله کنید پسرا چقدر طولش میدید "

پرسیدم
 " از اون سه تا خون گرفتید ؟ "

مهتاب جواب داد
 " از دو تا نشون "

" ولی به نظر میرسه که این سه تا هیچ کدوم کمبود خون ندارن "
 هانیه بین حرف هامون پرید
 " چرا به من گفتی مونا ؟ "

شانه ای بالا انداختم
 " ترجیح دادم اسم واقعیت رو نگم. اونها قیافمون رو دیدند آگه یه وقت بخوان برن پیش پلیس حد اقل اسمی از ما ندارن "

هانیه صورتش در هم رفت
 " اسم خالم مونا هست "

" وای ببخشید قول میدم دفعه بعد به یه اسم دیگه صدات کنم "
 مهتاب گفت

" این روزها سر پلیس شلوغ تر از اینه که بخواد به این موارد رسیدگی کنه "
 ورزشکارها رو در حالت نشسته و کنار همدیگه به دیوار تکیه دادیم و يك پتو روشون انداختیم تا سرما نخورند . مهتاب سر تکان داد
 " خیلی خوشم میاد ... دیگه اصلا از این کارم احساس بدی ندارم "

سری به تایید تکان دادم
 " حق با تو هست . خیلی خوب دیگه ممکنه کسی ما رو اینجا ببینه . آقا آرش با بقیه برید خونه من یه کار کوچیک دارم که باید انجام بدم "

" چه کاری ؟ "

" چیز خاصی نیست شما برید من زود میام "

ناتسو نگاهی مشکوک به من انداخت و آخر سر گفت
 " يك وقت اینجا نمونی "

" نه نگران نباش مگه دیوونم ؟ "

ناتسو سری تکان داد
 " خیلی خوب مواظب خودت باش "

یکی دیگه از اون لبخندهای دوست داشتنی رو نثارم کرد و همراه با بقیه راه افتاد . ریه ام رو از هوا پر کردم و قدم زنان داخل کوچه ای رفتم که به يك خیابان بالاتر وصل میشد. باران نم نم شروع به باریدن کرد و نسیم ملایمی صورتم رو نوازش میکرد. هرچند که نیم ساعت بعد همون نسیم تبدیل به طوفان شد ولی به هر حال در اون لحظه داشتم حسابی ازش لذت میبرد. جلوی دیوار نوشته ای که مربوط به تاکسی تلفنی میشد ایستادم و موبایلم رو بیرون آوردم ولی وقتی متوجه شدم که شارژ گوشی تمام شده بر شانس گندم لعنتی فرستادم و به دنبال يك نفر که بتونه راهنمایم کنه راه افتادم.

* * * * *

تقریبا ساعت يك بعد از نصف شب بود که به خانه آرش و مهتاب رسیدم و همینکه انگشتم رو روی زنگ گذاشتم در باز شد و ناتسو بیرون پرید. با پریشان حالی سر تا پامو نگاه کرد پرسید

" چه اتفاقی برات افتاده؟ "

چهره اش مضطرب بود

" هیچی چطور مگه ؟ "

با صدای بلندتری گفت

" تا حالا کجا بودی ؟ "

به گوسفندی که معصومانه کنارم ایستاده بود اشاره کردم

" میخواستم این رو بخرم "

" یعنی اتفاقی برات نیفتاده ؟ "

" معلومه که نه "

صورت ناتسو در هم رفت و به یکباره سیلی محکمی حواله صورتم کرد. در حالی که هاج و واج به ناتسو نگاه میکردم با عصبانیت گفت

" چطور میتونی اینهمه بیخیال و بی مسئولیت باشی ؟ از صبح تا الان غیبت زده بود و حالا با يك

گوسفند برگشتی و میگی به خاطر این بوده؟ "

چشمهام داشتند از حدقه در میومدن و به لکنت افتادم

" آره . به خاطر خونش . با وجود این آرش و مهتاب دیگه هیچوقت گرسنه نمیمونم . فقط کارا اون

طوری که میخواستم پیش نرفت به خاطر همینم طول کشید "

" پس چرا صبح نگفتی که داری کجا میری ؟ چرا میخواستی تنها بری ؟ "

" آگه با هم میرفتیم آرش نمی گذاشت من پول گوسفند رو بدم خودت که میدونی وضعشون

چطوریه "

جیغ کشید

" چرا موبایلت رو خاموش کرده بودی ؟ "

دیدن ناتسو توی اون وضعیت برام سخت بود. دلم نمیخواست به خاطر من اذیت شه. با لحنی که

سعی میکردم آرام باشه توضیح دادم که شارژ گوشیم تمام شده بود و نمیدونستم که از کجا باید

گوسفند بگیرم ولی ناتسو هنوز قانع نشده بود و در حالی که کم کم صدایش بغض آلود میشد پرسید

" چرا اینقدر طولش دادی ؟ چرا اینقدر دیر اومدی ؟ "

" مجبور بودم پرسون پرسون دنبال جایی که گوسفند داشته باشه بگردم و اصلا نمیدونستم که

اینقدر از اینجا دور هست . ابرها هم به خاطر باد و طوفان تکه تکه شدند و مجبور شدم یه جایی پناه

بگیرم و تا تاریک شدن هوا صبر کنم . به خاطر گوسفند نمیتونستم بدوم و باید صبر میکردم که يك

ماشین سر برسه و بتونم باهاش برگردم "

صورتش در هم رفته و اشک توی چشمهای جمع شده بود. با تردید و دو دلی چند بار دستش رو

مشت کرد و بالا آورد و در حالی که مشخص بود درگیری سختی با خودش داره مشت آرامی به

سینه ام زد و یکباره زیر گریه زد

" دیگه هیچوقت این کار رو با من نکن "

حسابی از خودم متنفر شدم به خاطر يك حماقت اشک ناتسو رو در آورده بودم

" معذرت میخوام . دیگه هیچوقت تکرار نمیشه . قول میدم تکرار نشه "

فصل نهم :

" خودشه ؟ "

با ناراحتي سر تكان دادم

" نه "

آرش اصرار كرد

" بيشتري دقت كن تو كه ميگي چشم هات ضعيف شدن الانم هوا تاريخه و اون يارو هم كه سياه پوست هست "

" مطمئنم كه اشتباه نميكنم اين قدش خيلي کوتاه هست و خيلي هم لاغرتره در ضمن اون تازه تبديل شده "

اخم كرد

" از كجا ميدوني؟ "

اشاره كردم

" خودت ببين "

مرد هنوز نمي خواست قبول كنه كه يك خوناشام هست و در حالي كه بارها از کنار جسد نيمه متلاشي شده يك گربه رد ميشد باز هم بر مي گشت و با اكراه بو ميكشيد و دوباره نفريني زير لب مي كرد و بر مي گشت ولي باز هم نمي توانست نسبت به خون گربه بي تفاوت باشه. داشبوردي رو باز كردم و ظرف شيشه اي كوچكي رو از داخلش برداشتم و پياده شدم آرش در حالي كه مي دونست جوابم چي هست باز هم ياداوري كرد .

" اون شيشه آخرين جيره من و تو هست "

" براي ما گير آوردن خون سخت نيست "

به طرف مرد رفتم و همينكه اون متوجه من شد روشو برگرداند و طوري كه انگار از لاشه حالش به هم ميخوره به راهش ادامه داد ولي هنوز دو قدم هم بر نداشته بود كه ايستاد و در حالي كه همچنان پشت به من بود هوا رو بو كشيد اون بوي من رو حس کرده بود

" امشب همه چي بوي خاصي گرفته اينطور نيست ؟ "

برگشت و با اخم سر تا پاي من رو نگاه كرد

" منظورت چيه آقا ؟ "

به گربه اي كه تاير يك اتومبيل از روي شكمش رد شده بود اشاره كردم و چيزي نگفتم مرد مسير دستم رو دنبال كرد و چند لحظه اي به جنازه خيره شد و بعد از اينكه آب دهانش رو قورت داد پرسيد

" شما هم بوشو احساس ميكنيد ؟ "

سر تكان دادم

" آره ... فقط تو نيستي "

" چرا ؟ ... مگه اون گربه چجوري بوده كه خورش اينقدر بوي ... "

كمكش كردم

" بوي اشتها آوري داره ؟ "

نگاهي از سر تعجبي ساختگي به من انداخت و وقتي مطمئن شد دستش نمي ندام قبول كرد

" آره بوي خيلي خوبي داره "

" مشكل از گربه يا خورش نيست اونا عادي هستن من و تو هستيم كه غير عادي شديم "

سرش رو با ناراحتي تكان داد

" آره حدس ميزدم ... يه بيماري رواني "

" نه ... اين نه يك بيماري رواني هست و نه خون اون گربه بوي خيلي خوبي داره "

نگران شد و ترسيد كه شايد من ازش حرف بيرون كشيده بودم حتما تا به حال با شكارچي هاي خوناشام روبرو شده بود . دستم رو داخل جيبم بردم و در حالي كه عقب ميرفت چشمهاش گرد شده بود

" خون گریه در مقابل این یکی هیچی نیست "

ظرف رو از جیبم بیرون کشیدم و به دستش دادم و در حالی که بر میگشتم پیشنهاد کردم

" بهتره خانوادت رو در جریان بزاری بعدشم بری پیش یه دکتر آگه اینکارو نکنی ممکنه به هر کسی صدمه بزنی "

دلم میخواست بیشتر از این کمکش کنم ولی میدونستم که اون فقط یکی از ده ها خوناشامی هست که توی این شهر رها و سرگردان شده اند . سوار ماشین شدم و بعد از اینکه حرکت کردم رو به آرش گفتم

" من بوی دیگه ای این اطراف حس نمیکنم "

آرش به نشانه مثبت سر تکون داد

" تنها کسی که این اطراف دیده بودمش همون پسر واکسیه بود... این یکی رو هم که شناسی پیدا کردیم "

با ناراحتی گفتم

" سه هفته گذشته و هنوز به هیچ جا نرسیدیم "

" نا امید نباش ... برگردیم یا باز هم بگردیم ؟ "

" این نزدیکی ها انتقال خون هست ؟ "

کمی فکر کرد و بالاخره گفت

" آره بلوار کشاورز "

ماشین و روشن کردم و با بی حوصلگی گفتم

" طوری اسم میبری انگار من جایی رو که میگی میشناسم "

با تردید گفتم

" واسه چی پرسیدی ؟ الان ساعت چهار صبحه ... ته خیابان بیچ سمت چپ "

" من از خون گوسفند خوشم نیامد ... "

بعد از بیست دقیقه به ساختمان انتقال خون رسیدیم و بعد از اینکه پیاده شدیم متوجه شدیم که تنها نیستیم . سه خوناشام دیگه هم در حالی که چند کیسه خون در دست داشتند از اتومبیلی پیاده شدند و به سمت ساختمان دویدند . آرش نا باورانه گفت

" معلومه دارن چکار میکنن ؟ اومدن خون بدزدن یا اهدا کنن ؟ "

هیجان زده گفتم

" اونا اینقدر عجله دارن که متوجه ما نشدن . خدا رو شکر که اون تازه خوناشام رو دیدیم و خون رو بهش دادم "

آرش با تعجب به من نگاه کرد با سر اشاره کردم

" پسره که آخر از همه هست یکی از دزدایی هست که دنبالش بودیم "

" وای چه شناسی ... ولی چرا دارن اون کیسه های خون رو با خودشون داخل میبرن ؟ "

نا باورانه گفتم

" یعنی هنوز متوجه نشدی ؟ ... فراموش کردی خودت چطور تبدیل شدی ؟ اون خون ها قاطی داره میخوان جاشونو با کیسه های معمولی عوض کنن "

چشمهایش از وحشت گرد شد

" چرا ؟ "

" آگه تعقیبشون کنیم هم میتونیم بفهمیم چرا این کار رو میکنن و هم اینکه سنگها و همدستش رو پیدا میکنیم . ایول با یه تیر دوتا نشون . برونو از خوشحالی بال در میاره "

آرش سرش رو با گنجی تکان داد

" یعنی اون یه اشتباه نبوده ؟ " صورتش یکه باره منقبض و خطرناک شد و از بین دندان های به هم چفت شده اش غرید " یعنی اونها دخترم رو کشتن ؟ "

خشم چشم هاشو کور کرده بود و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم رفته بود . برای تعقیب کردن دیگه دیر شده بود و حالا تنها کاری که باید میکردم این بود که جلوی آرش رو بگیرم تا به پسره آسیب نزنه . از دیوار بالا رفتم و از پنجره ای که قبلا باز شده بود داخل شدم اولین چیزی که نظرم

رو جلب کرد سر قطع شده یکی از خوناشام ها بود که غلط زنان از سمتی به سمت دیگر میرفت و صدای برخورد شمشیرها و فریاد های خشمگین آرش هم به از همان نزدیکی ها میامد. شمشیرهامو بیرون کشیدم و وارد راهرو شدم از بدن بی سری که روی زمین افتاده بود خون چسبناکی به آرامی بیرون می ریخت. همه جا پر از خون و کیسه های پاره شده بود در دیگری در راهرو با صدای بلندی (واسه من گوشخراش) خرد شد و خوناشام باریک اندامی به پشت روی زمین افتاد آرش از اتاق بیرون آمد و بدون معطلی حمله کرد هر چند خوناشام به نظر ورزیده میامد و به سرعت ضربات آرش رو دفع میکرد ولی ضربه ها اونقدر سنگین بود که هر بار زمین خورده و یا به عقب رانده میشد فقط یک معجزه لازم بود که از پس آرش بر بیاید و یا حداقل فرار کنه. به سرعت حواسم رو متمرکز کردم و به دنبال نفر سوم همه جا رو زیر نظر گرفتم و متوجه شدم که اون پسر زیاد هم دور نیست و در واقع درست پشت سرم قرار داره. نمیخواستم پسره رو بکشم و فقط جلو پریدم و گردنم رو از چاقوی تیز و بلندش دور نگه داشتم. همین که رومو برگرداندم نوجوان با دیدن چهره من حسابی جا خورد شمشیرهامو غلاف کردم و شیرانه ترین لبخندی رو که میتونستم روی لبم آوردم.

هر چند که چشمهای پسره ده ها برابر از لبخند من شرورتر بود ولی در اون لحظه به خوبی میشد ترس رو توی صورتش خوند احتمالا داشت به این فکر میکرد که من چطور هنوز زنده ام و اونو پیدا کردم. آرش با فریاد گوشخراشی سر حریفش رو از تنش جدا کرد و روشو برگردوند تا کار نفر آخر رو یکسره کنه پسر که خشم آرش رو دیده بود یک قدم عقب رفت و با ترس و لرز چاقوشو بالا گرفت. خواستم جلوی آرش رو بگیرم که این یکی رو واسه من زنده نگه داره ولی لزومی نداشت اون با دیدن سن و سال پسره به شک افتاده بود ولی من ... واقعا چرا من بعضی وقت ها اینقدر سنگ دل میشدم ؟

" دوباره به هم رسیدیم "

خودم هم از صدای خشک و بی روح متعجب شدم چه برسه به پسره که حالا چشمهایش هر طرفی رو به دنبال یک راه فرار جستجو میکرد.

" اون سنگ ها کجاست ؟ "

آب دهانش رو قورت داد

" نمی دونم "

" اون دوستت چی ؟ این رو هم نمی دونی ؟ "

" نه "

یک قدم دیگر به جلو برداشتم و پسر یک گام عقب رفت و پشتش به دیوار چسبید. لعنت ... من واقعا اون لحظه از ترسی که در وجودش انداخته بودم لذت می بردم و احساس میکردم میتونم ترسش رو کنترل کنم

" این جوابی نیست که من منتظر شنیدنش بودم خیلی بد شانسی اگه واقعا ندونی اون سنگ ها کجا هستن "

چاقوشو همچنان جلوی خودش گرفته بود و طوری میلرزید که شک داشتم بتونه اون رو نگه داره. حالا دیگه کمی دلم برآش میسوخت ولی چیزی رو که گفته بودم باید عملی میکردم والا هرگز دستم به سنگ ها نمیرسید پس احساسات رو از سرم بیرون کردم و خودم هم نفهمیدم دقیقا کی دستش رو شکستم پسر باجیغ روی زمین افتاد آرش پشت سرم حرکتی کرد

" رامین ؟ "

بهش اهمیت ندادم کنار دزد سنگها زانو زدم و موهاشو توی دستم گرفتم

" هنوز هم دوست نداری بگی ؟ "

تنها چیزی که از اون لحظه توی ذهنم موندنه فقط خشم افسار گسیخته بود احساس میکردم اگر دلم بخواد میتونم دنیا رو با خشم خودم آتش بزنم ولی وقتی که دستهای سردی رو روی صورتم حس کردم هوشیاری جای خودش رو به زور توی سرم باز کرد و بعد از اون حس کنجکاوی باعث شد که از چیزی ناراحت کننده غافل بشم. دنیا پیش چشمهام کم کم رنگ گرفت و متوجه چهره وحشت زده آرش در چند سانتیمتری صورتم شدم. به آرامی پرسیدم

" نکنه میخوای من رو ببوسی ؟ "

عقب کشید و با نفسی عمیق روی زمین ولو شد و همراه با هم يك سوال رو پرسیدیم
 " معلوم هست تو چته ؟ "
 " معلوم هست تو چته ؟ "
 آرش ناله اي كرد و به ديوار تكيه داد . با ناراحتي گفتم
 " مگه خونه خالته ؟ پاشو بايد از اينجا بريم احتمالا اين ساختمان يه نگهباني چيزي داره "
 با بي حالي جواب داد
 " توي تهران ديگه كسي واسه نگهباني كشيك نمي ده مگه اينكه پول خونشون رو بهشون بدي "
 شانه اي بالا انداختم
 " خوب چه بهتر اينطوري حسابي وقت داريم از پسره حرف بکشيم "
 همين كه اين حرف رو زدم به يكباره بالا پرید و شق و رق روي پاهاش ايستاد دوباره صورتش
 خنده دار شده بود. نا باورانه گفت
 " اون بدبخت كه تمام جرم هاي عالم رو گردن گرفت فقط كم مونده بود بگه من بن لادن هستم و
 خلاص "
 چشمه اش روي دست راستم ثابت شد و وقتي كه به دستم نگاه كردم دل و روده ام به هم پيچيد. چند
 طره مو بين انگشتم پيچيده شده بود و قسمت هايي هم با چيزي كه به نظرم پوست سر بود همراه
 با خون مزین شده بود. دستم رو طوري كه انگار يك عقرب روي اون ديده باشم تكان دادم
 " پسره كجاست "
 آرش كلافه شده بود
 " اي بابا تو معلوم هست چي ميگي؟ توي راهرو هست خودت طوري موهاشو كشيدي كه گردنش
 شكست "
 وحشت زده فریاد زدم
 " مرد ؟ "
 " نخير زندست منتها ديگه حسابي نا كار شده "
 " ميشه ازش حرف كشيدي ؟ "
 چشاش گشاد شد
 " نخير پاك عقلش رو از دست داده ... من الان اسم تمام ايل و تبارش به اضافه شماره كفششون رو
 دارم تو رو خدا بيا بريم هوا داره روشن ميشه "
 گيچ شده بودم ولي تصميم گرفتم به آرش اعتماد كنم البته علاقه اي هم به ديدن دست گلي كه به آب
 داده بودم نداشتم پس فقط يادوري كردم
 " چند لحظه صبركن يادت رفته واسه چي اومديم اينجا ؟ "

* * * * *

با ناراحتي گفتم
 " تو از كجا ميدوني اون راستش رو گفته ؟ "
 آرش توي چشم هام خيره شد و با تاكيد گفت
 " اون دروغ نمي گفت ... اگه كسي موهاي من رو همراه با پوست ذره ذره از سرم جدا كنه و
 طوري آروم گردنم رو بشكنه كه تمام لحظات درد رو به كاملي حس كنم و صداي خورد شدن مهره
 هاي گردنم گوشم رو پر كنه حاضرم تمام جرم هاي دنيا رو گردن بگيرم تا دست از سرم برداره ولي
 اون گردن نگرفت ... "
 آرش در حالي اين حرف ها رو ميزد كه در نگاهش دوگانگي فاحشي وجود داشت و نميتوانست
 تصميم بگيره كه در مورد من چطور فكر كنه از طرفي خودش هم در خشم و انتقام ميسوخت و از
 طرفي ديگر روش بازجويي من به مزاجش خوش نيامده بود.
 " آرش من متوجه نبودم ... نمي فهميدم دارم چكار ميكنم "

در حالی که همچنان به من خیره شده بود چند ثانیه ای رو در سکوت گذرانیدیم تا اینکه با صدایی خسته گفت

" می دونم که همینطور هست ... میدونم که انتقام من بر حقه و اینطوری کسانی رو که همچین جنایتی رو انجام میدن به سزاشون میرسونم ولی ... تو چی؟ این سنگ ها واقعا چقدر ارزش دارن؟ "

مثل خودش توی چشمه‌اش زل زدم و قاطعانه تر از آرش گفتم
 " اگر اون سنگها رو پیدا نکنیم و از بین نبریم میلیون ها کودک که دختر تو یکی از اونها بود از بین میرن و یا به کنسرو خون تبدیل میشن ... فقط کافیه چنین دنیایی رو توی ذهنت مجسم کنی ... دنیایی که انسان ها همون طور که حیوانات رو پرورش میدادن و از گوشتشون استفاده میکردن خوناشام ها هم از انسان ها استفاده کنند . کافیه به خانواده خودت و همسرت فکر کنی ... تو میخوای انتقام دخترت رو بگیری که قبلا مرده و من میخوام جلوی مرگ کسانی رو بگیرم که هنوز زنده اند "

حالت تدافعی و اخمی که روی صورتش نشسته بود کمرنگ شد و بعد از چند لحظه همراه با یک آه طولانی گفت

" حق با تو هست ولی رامین ... " صدایش بغض آلود شده بود " اون بچه برای ما همه چیز بود و فقط فرزندمون نبود "

" همه بچه ها برای پدر و مادرهاشون همه چیز هستند ... به من کمک میکنی؟ " سري به نشانه مثبت تکان داد و از در حیاط وارد ساختمان خانه اش شد . پشت سرش ناتسو از در بیرون اومد و وارد حیاط شد . چند دقیقه ای با اخم اطرافش رو بررسی کرد و بعد از اون در حالی که یک دسته علف جلوی دهان گوسفند گرفته بود کنارم نشست . سوالی که این روزها زیاد ازش می پرسیدم رو تکرار کردم

" از برونو خبری نشد؟ "

سرش رو به نشانه منفي تکان داد

" فکر نمی کنی که این خیلی عجیبه؟ الان بیست روز هست که ازش بی خبریم " اون پیر مرد همینطوری هست بار آخر که ایتالیا رو ترک کرد بعد از پنج سال یک دفعه با بنیتو تماس گرفت تا وقتی که نیاز نباشه تماس نمیگیره ببینم ... "

به دیوار های حیاط اشاره کرد

" چرا توی ایران دیوارها اینقدر بلند هست؟ یه جورایی مثل زندان میمونه " میدونستم که داره با این سوال مقدمه حرف اصلیش رو میچینه پس با شانه بالا انداختن تشویقش کردم سریع تر سر اصل مطلب بره . لب پایینش رو آرام گزید و در حالی که از بوی گوسفند انتقاد میکرد بالاخره پای حرف اصلی خودش رو وسط کشید

" میشد یه گوسفند تمیزتر گیر بیاری؟ تو که اینهمه طولش دادی ... " نگاهش رو از من دزدید " معذرت میخوام "

وانمود کردم که متعجب شده ام و گفتم

" ولی این که دیالوگ من بود ... منظورم اینه که من میخوامم بگم معذرت میخوام " خندید و در حالی که روی زمین مینشست به من تکیه داد " اشکال نداره معذرت بخواه "

هانیه از اینکه موفق شده بود همراه با ما بیاد خیلی خوشحال بود. نتوانسته بودم که جلوشو بگیرم و حالا همه با هم به سمت محلی در اطراف تهران میرفتیم که آرش ما رو به اون سمت هدایت میکرد برای بار دهم پرسیدم

" آرش مطمئنی که درست اومدیم؟ یعنی اون سیاهپوسته و بقیه واقعا اینجا هستن؟ " آرش که این بار همانند دفعات قبل با اطمینان جواب داد

" آره ... باید همین دور و برا باشه "

" آخه اینجا که چیزی نیست حتی بوی هیچ خوناشامی رو حس نمیکنم "

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت

" شاید به خاطر اینکه بالای کوه هستند این پایین بوشونو حس نمیکنیم "

اتومبیل رو با فاصله مطمئنی از کوه نگه داشتیم و یکی یکی پیاده شدیم. مهتاب نجوا کرد

" زیاد بلند نیست ولی پر از تخته سنگ و بوته و درخته که پشت هرکدوم ممکنه یکی مخفی شده باشه "

در حالی که شمشیرهام رو بیرون میکشیدم گفتم

" به هر حال به خاطر خون گوسفنده اونها بوی هیچکدوممون رو حس نمیکنن و اگر کسی این اطراف پنهان شده باشه قبل از اینکه اون متوجه ما بشه ما جاشو تشخیص میدیم "

تیغه های کوتاه شمشیرهامو دو بار به آرامی به هم سانیدم تا به وسیله صدای تولید شده تصویری از اطراف رو در ذهنم ببینم

" خیلی خوب کسی این اطراف نیست. یادت نره چی بهت گفتم هانیه خانوم بین ما حرکت میکنی و از من دور نمیشی " یکی از شمشیرهام رو به سمتش گرفتم " این رو هم بگیر و اگر مجبور شدی ازش استفاده کن "

هانیه یک چاقوی جیبی کهنه رو از جیبش بیرون کشید

" نه ممنون من این رو دارم خودتون به اون شمشیر احتیاج دارید "

" بگیرش . کوپن حرف گوش نکردنت واسه یک هفته تموم شده "

هانیه شمشیر منقش رو مثل یک شی مقدس در دستاش گرفت و به اون خیره شد

" فراموش نکن چی گفتم فقط اگر مجبور شدی ازش استفاده کن "

در حالی که همچنان چشمهایش به تیغه شمشیر دوخته شده بود سرش رو تکان داد و لبخند پت و پهنی زد که با وجود با مزه بودنش همیشه نگرانم میکرد. یک ساعت بعد همه روی قلعه ایستاده بودیم

رو به ناتسو پرسیدم

" چیزی میبینی؟ "

سرش رو تکان داد

" هیچی "

نگاه همه به سمت آرش برگشت و آرش هم من و من کرد

" فکر کردم ... من مطمئن بودم ... ولی باید همینجا باشه ... آخه ... "

دستم رو بالا آوردم تا ساکت شه صدای خش خشی شبیه پنجه کشیدن چند حیوان بر سنگ رو زیر پاهامون احساس میکردم. ناتسو پرسید

" چی شده؟ کسی این اطراف هست؟ "

روی زمین نشستیم و سرم رو پایین آوردم تا بهتر بشنوم

" مطمئن نیستیم ولی احساس میکنم یه صدایی ... "

ولی هنوز حرفم تمام نشده بود که مهتاب جیغ بلندی کشید و ناپدید شد هنوز کاملاً شکه نشده بودیم که زیر پایمان خالی شد و همه به پایین کشیده شدیم. داخل یک سوراخ نسبتاً پهن افتاده بودیم و با وجودی که دورتادورمون رو خاک گرفته بود و اجازه نفس کشیدن به ما نمیداد ولی بدون هیچ مقاومتی کوه ما رو درون خودش میکشید چند لحظه بعد همه روی هم افتاده و تقریباً در خاک مدفون شده بودیم. مهتاب سرفه کنان گفت

" خواهش میکنم برید کنار دارم خفه میشم "

سردی تیغه شمشیری رو که به هانیه داده بودم درست زیر گلویم حس میکردم و خودش هم کنارم دراز کشیده بود کمکش کردم و هر دو بلند شدیم دور و برمون مطلقاً تاریک بود و فقط من از روی صداها میتونستم اطرافم رو تشخیص بدم و وقتی متوجه شدم که فقط چهار نفر هستیم وحشتزده فریاد زدیم

" پس ناتسو کجاست ... "

ولی هنوز حرفم تمام نشده بود که دوتا پا مستقیماً توی صورتم فرود اومد و همراه با ناتسو دوباره به زمین کوبیده شدم. ناتسو سرفه کنان گفت

" من روي كي افتادم ؟ حالت خوبه ؟ "

با آه و ناله از روي زمين بلند شدم

" آره خوبم "

ناتسو كورمال كورمال توي تاريكي بازومو چنگ زد

" واي رامين معذرت ميخوام حالت خوبه ؟ سرت كه ضربه نخورد ؟ الان چه حسي داري ؟ "

" احساس ميكنم يكي جفت پا اومده توي صورتم ... هانيه ؟ "

" من خوبم "

آرش هم مهتاب رو صدا كرد و وقتي همه از سلامتي هم مطمئن شديم به بررسي اطرافمون پرداختيم.

" شما چيزي مي بينيد ؟ "

جواب منفي بود كف پامو به زمين كوبيدم

" شبیه يك راهروي زیرزمینی هست همدیگه رو بگیريد تا کسی جا نمونه "

مهتاب با وحشت گفت

" اگه اینجا گیر افتاده باشیم چي ؟ اينطوري زنده به گور ميشيم "

" اینجا يك راه هست هنوز كه زنده ايم . بهتره حرکت كنيم "

خيلي آروم شروع به پيشروي كرديم تونل مدام به چند شاخه تقسيم ميشد و همواره يك مسير اتفاقي رو انتخاب ميكردم. بعد از پيمودن حدود يك كيلومتر ناتسو گفت

" اونجا رو ... يه نوري از اونجا مياد "

هرچقدر اطرافم رو نگاه كردم چيزي نديدم و از خود ناتسو خواستم تا ما رو به اون سمت هدايت كنه كم كم اطرافمون روشن تر ميشد و راه رفتن برامون آسانتر شده بود تا اينكه همه جلوي يك در ايستاديم كه از سوراخ كليدش نور به بيرون مي تابيد . به آرامي در رو باز كرديم و وارد تونل ديگري شديم . اين يكي شبیه يك معدن بود كه سقفش سيم كشي شده و لامپ هاي متصل به سيم ها روشن بودند . آرش زمزمه كرد

" يك مخفيگاه زیرزمینی "

مهتاب پرسيد

" اگه اینجا مربوط به ارتش باشه چي ؟ "

اين فكر به سر خودم هم زده بود ولي وقتي از كوه بالا مي رفتيم متوجه هيچ تابلوي اخطاري نشده بوديم. هنوز بلا تكليف ايستاده بوديم كه صدای باز و بسته شدن يك در رو از طرفي كه تونل سرازيري و پايين ميرفت شنيديم. نگاهی رد و بدل كرديم و همه اسلحه هامون رو آماده کرده و راه افتاديم . طوري آرايش گرفته بوديم كه هانيه بين ما قرار بگيره. تقريبا نيم ساعت همچنان به پايين رفتن ادامه داديم . هوا بسيار سنگين و داغ شده بود . ناتسو كه صدای نفس نفس زدنش از بقيه بلند تر بود اخطار داد

" احساس ميكنم كه اینجا تنها نيستيم "

حق با ناتسو بود من هم چند دقيقه اي بود كه احساس ميكردم چشمهائي در حال تعقيب ما هستند

مهتاب پيشنهاده داد

" بهتر نيست به جاي پايين رفتن به سمت بالا حرکت كنيم ؟ مي دونيد چقدر پايين اومديم ؟ حتي فكرش هم ترسناكه "

در حالي كه به ديوار هاي دو طرفمون نگاه ميكردم جواب دادم

" حالا كه تا اینجا اومديم... بهتره كه ادامه بديم "

" ولي اگه همينطور پايين بريم و آخر سر به يك بن بست برسيم چي ؟ "

" اگه اينطوري شد بر مي گر... "

هانيه وسط حرفمون پريد

" اونجا رو "

تقريبا سي متر جلوتر از ما ديوار ها از هم فاصله گرفته بودند . با احتياط حرکت كرديم و وارد يك فضاي دايره اي شكل و نسبتا بزرگ كه چندين تونل دور تا دورش به اون متصل بود شديم مجسمه هاي زشت و بسيار طبيعي هم كه هم اندازه انسان هاي واقعي بودند و انگار كه مرده باشند کنار

دیوار چیده شده بودند. حوضچه ای پر از خون در وسطش قرار داشت و یک قلب در وسط حوضچه بدون اینکه به چیزی متصل باشه بصورت مداوم و بی نقص می تپید. هانیه در حالی که صدایش می لرزید گفت

" این دیگه چیه ؟ "

هیچ کدوم جوابی نداشتیم و محو تماشای تپش قلبی بودیم که با وجود جدا بودن از صاحبش همچنان به خوبی کار میکرد و صدای تاپ تاپش حسرتم رو بر می انگیخت

" خوش آمدید "

دزد سیاهپوست به همراه مرد کوتاه قامتی که لباس هایی عجیب پوشیده بود از روپرو به ما نزدیک شدند

ناتسو زمزمه کرد

" اون یه جادوگره "

همه سلاحمون رو بالا گرفتیم. جادوگر دستش رو بالا آورد و با اعتماد به نفس گفت

" حتی فکرش رو هم نکنید "

از هر تونل چند خوناشام بیرون اومدن و اطرافمون حلقه زدند احتمالا تعدادشون بیشتر از پنجاه تا بود و همه با تبر مسلح شده بودند. هانیه رو عقب کشیدیم و دور تا دورش ایستایم. واقعا چرا حماقت کرده بودم و اون رو با خودمون آورده بودم ؟

فصل دهم :

" سنگ ها کجاست؟ "

این سوال رو من نپرسیدم لحظه ای نگاهم با نگاه متعجب آرش تلاقی کرد و شك رو از چشمهای خوندم. جادوگر يك قدم ديگر برداشت و نزديك تر آمد

" پرسیدم سنگ ها کجاست؟ حتما اونا رو با خودتون آوردید درسته ؟ "

سعی کردم خودم رو نیازم احتمالا داشت ما رو دست می انداخت . تا جایی که میتونستم با لحنی تهدید آمیز گفتم

" یا مثل بچه آدم چیزی رو که از من دزدیدی برگردون یا مجبورت میکنم که برش گردونی " اصلا از حالت سردرگمی که در نگاهش بود خوشم نیومد یعنی ممکن بود که سنگ ها پیش اون نباشه؟

" این مسخره بازی ها نمیتونه نجاتتون بده سنگ ها رو رو کنید و جون خودتون رو نجات بدید.

اصلا شما احمق ها واسه چی اومدید اینجا؟ "

آرش دخالت کرد

" چرا کیسه های خون رو عوض میکنید ؟ چرا مردم رو آلوده میکنید؟ "

خوناشام ابروهایش بالا برد

" به خاطر این اومدید؟ "

آرش فریاد زد

" من واسه دخترم اومدم ... دختر من کشته شده و این تقصیر شماست "

خوناشام سیاه پوست قدمی جلو گذاشت و گفت

" دنیا داره عوض میشه ... وقتش رسیده که همه دنیا سروران جدیدشون رو بشناسند. دوره اونها

دیگه سر اومده و باید نقش کنسرو های زنده رو برای ما بازی کنند. تمام شهرهای بزرگ دنیا به

زودی آلوده میشن و خوناشام های زیادی متولد میشن اونوقت تو میگی واسه توله سگت اومدی

اینجا ؟ "

خوناشام زیادی تند رفته بود و زیادی هم به آرش نزدیک شده بود و در يك لحظه شمشیر آرش برق

زد و فك مرد سیاه پوست همراه با نیمی از زبان و چند دندانی که به اون چسبیده بود روی زمین

افتاد. به جای اینکه همچنان به این صحنه نگاه کنم از غفلت خوناشام هایی که ما رو محاصره کرده

بودند استفاده کردم و فقط کافی بود تا شمشیرم رو بچرخونم و سه تا سر قل قل خوران روی زمین

بیافتند برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش يك شمشیر بلندتر داشتم. در گیری شروع شد واقعا

خوشحال بودم که در این مدت با آرش تمرین کرده و خودم رو آماده نگه داشته بودم با وجودی که

تعداد خوناشام ها زیاد بود ولی مسلما از جنگیدن چیزی نمی دونستن اونها مردمی بودند که قبل از

این خیلی عادی زندگیشون رو میکردن و سر کارشون میرفتن با خانواده هاشون شام میخوردن و با

بچه هاشون بازی میکردن و حالا ... حالا اینجا در مقابل ما صف کشیده بودند.

تمام این فکرها همزمان با ضربه های شمشیری که به گردنشون فرو میکردم به سرم خظور میکرد

و دیدن چهره هایی که میتونستند کارمند معلم فروشنده یا کارگر باشند آرام می داد تنها مسئله ای

که همچنان به بازو هام قدرت میداد و شمشیرم رو به حرکت در می آورد دفاع از هائیه بود البته

هائیه هم بیکار ننشسته بود و مرتب با نوک شمشیرش به مهاجمین سیخونک میزد و حواسشون رو

پرت میکرد و وقتی سری جدا میشد و جلوی پاهاش میافتاد جیغ میکشید و با نوک پا اون رو از

خودش دور میکرد واقعا که اون بچه چه چیز هایی که به چشم ندیده بود هر چند که دیگه داشتم به

این موضوع عادت میکردم ولی به هر حال نمیتونستم خودم رو سرزنش نکنم .

ناتسو با فریادی سر آخرین نفر رو از تنش جدا کرد . جنازه های بی سر دور تا دورمون به شکلی دایره وار روی زمین افتاده بودند و سر و دست و پاها قطع شده منظره وحشتناکی رو به وجود آورده بود. در حالی که نفس نفس میزدم برای اطمینان از سلامتی بقیه برگشتم و پشتم رو به جادوگر که همچنان در آستانه یکی از توئل ها ایستاده بود کردم. هانیه سعی میکرد نگاهش رو از جنازه ها بدزده که مسلما کار سختی بود ناتسو با آستینش عرقی رو که روی پیشانی اش نشسته بود رو خشک میکرد و مهتاب و آرش با شمشیرهای خونین آماده برای حمله ایستاده بودند به هر حال همه سالم بودند و همین برام کافی بود برگشتم و رو به جادوگر گفتم

" خوب ... اونقدرام سخت نبود "

جادوگر در حالی که نیشخندی روی لبهاش بود يك دستش رو بر روی سینه اش گذاشت و چیزی شبیه سوت رو از داخل لباس عبا شکلش بیرون کشید و بعد از اینکه در اون دمید گفت

" هنوز تموم نشده "

و بعد از اون شروع به صحبت با زبانی کرد که اصلا برام آشنا نبود و بیشتر به وردخوانی شبیه بود و اینقدر به نظرم شوم میرسید که مو رو بر تنم سیخ میکرد. با اشاره و جیغ هانیه همه متوجه حرکت هیبت هایی که دور تا دورمون بی حرکت کنار دیوار ایستاده بودند و فکر میکردم که مجسمه هستند شدیم. مهتاب جیغ کشید

" اینها دیگه چی هستند "

ناتسو در حالی که صداش عصبی شده بود جواب داد

" زامبی ... جای من رو پر کنین باید ازتون جدا شم "

قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم ناتسو از روی حلقه جنازه ها پرید و شروع به دویدن به سمت جادوگر کرد ولی هنوز چند قدمی بر نداشته بود که راهش به وسیله چیزهایی که با نام زامبی ازشون اسم برده بود سد شد. اونها بیش از حد سریع بودند ولی مسلح نبودنشون جای امیدواری بود . هانیه خیز برداشت تا جای ناتسو رو پر کنه ولی اینبار آماده بودم و قبل از اینکه به مقصودش برسه از پشت پیراهنش رو گرفتم و عقب کشیدمش .

" سر جات بمون "

هنوز رومو بر نگردانده بودم که دستی مثل چکش به صورتم کوبیده شد ضربه چنان سنگین بود که دنیا پیش چشم هام تیره و تار شد و نقش بر زمین شدم. هانیه در حالی که فحش میداد به هوا پرید و با لگد زامبی رو طوری زد که دو متر عقب تر روی یکی از هم نوع هاش فرود اومد. در حالی که از هانیه به خاطر اینکه برام زمان خریده بود ممنون بودم سعی کردم به روی خودم نیارم و با اخم ازش خواستم

" عقب وایسا "

ولی نگاه هانیه به پشت سرم بود به جایی که یك زامبی ایستاده و آماده میشد تا مشتش رو به سرم بکوبونه من متوجه حضورش شده بودم ولی هانیه این رو نمیدونست و در حالی که که اخطار میداد مواظب پشت سرم باشم باز هم برای پریدن خیز برداشت اینبار ناخودآگاه بازو شو گرفتم و در میان زمین و هوا خواستم اون رو به سمت خودم بکشم که اینکار موجب شد تا هانیه مسیری چرخشی رو توی هوا طی کنه و هر دو تا پاهاش رو توی سینه زامبی فرود بیاره دقیقا مثل یکی از اون صحنه هایی بود که فقط توی فیلم ها و حرکات تمرین شده میشد دید هانیه سبک وزن و قوی و بسیار چالاک بود و اگر با کمک من میتونست جثه کوچکش رو جبران کنه مبارزی کامل میشد. هانیه روی زمین فرود آمد و همزمان دو زامبی دیگر حمله کردند و من به شکل خودکار دوباره در حالی که بازو شو توی دستم داشتم چرخیدم هانیه برای دومین بار از روی زمین بلند شد و به نوبت لگدی به هر دو نفرشون زد و لگد دومش که به سر یکی از زامبی ها برخورد کرده بود باعث شد سرش مثل کله يك عروسک از جا بپره و تلو تلو خوران به بقیه سرهای جدا شده بپیونده. هانیه با دیدن این صحنه با انزجار در حالی که زیر لب فحش می داد کف کفشش رو روی زمین کشید و از مبارزه کردن غافل شد. وقتی بدن بی سر زامبی به حرکتش ادامه داد و به گردنم ضربه زد حسابی غافلگیر شدم انگار نه انگار که سرش قطع شده بود و همچنان حمله میکرد.

با تمام قدرتم تیغه شمشیر رو از بین بدنش گذروندم و بدنش که از شکم دو نیم شده بود روی زمین افتاد. به دست های زامبی بعدی ضربه و اول از همه اونها رو قطع کردم تا حد اقل نتونه از اونها

استفاده کنه ولی در کمال تعجب متوجه شدم که حتی دستهای بی صاحب هم سعی در به چنگ آوردن من داشتند. ناتسو هنوز نتونسته بود خودش رو به جادوگر برسونه و در حالی که از خستگی نفس میزد همچنان به قطعه قطعه کردن حریف هاش ادامه میداد. شهاب و آرش هم وضعیتی شبیه به من داشتند و بیشتر از اینکه خسته باشند وحشت زده و شکه بودند.

همین که آماده دفاع در مقابل یکی از معدود زامبی هایی که همچنان اندامش سر جاش بود میشدم دو دست قدرتمند به دور ساق هام پیچید این همون زامبی بی سري بود که چند لحظه پیش از وسط دو نیمش کرده بودم و حالا در حالی که اجزای تشکیل دهنده اش سینه و دوتا دست و مقداری روده بود پاچه ام رو گرفته و با سماجت به سمت خودش میکشید. حالا دیگه مجبور بودم با يك دستم شمشیر رو نگه دارم و با دست دیگه شلوآرم رو حاضر بودم کشته بشم ولی بدون شلوآرم مبارزه نکنم ولی دست ها بیش از اندازه قوی بودند و اصرار داشتند که عابروی من رو ببرند. خوشبختانه این قضیه زیاد طول نکشید و به یکباره تمام زامبی ها و دست و پاهاشون شل شدند و روی زمین افتادند.

اولین چیزی که برام مهم بود سفت کردن کمر بندم بود و بعد از اطمینان از محکم بودنش آهی از سر آسودگی کشیدم در همون حال آرش داشت بدن های بی جانی رو که به يك باره از کار افتاده بودند

بررسی میکرد

" چی شد که يك دفعه همشون با هم مردن ؟ "

ناتسو گفت

" اونا از قبل مرده بودن "

همه به سمت ناتسو برگشتیم پشت سرش جادوگر که توسط نیزه ناتسو از سر به دیوار دوخته شده بود شل و ول ایستاده بود. ناتسو نیزه اش رو از پیشانی جادوگر بیرون کشید و در حالی که آب دهانش رو به سمت جنازه اش تف میکرد توضیح داد

" کار اون آشغال بود. اون مرده ها رو به حرکت در می آورد "

مهتاب خون زرشکی رنگ رو از پیشانی اش پاک کرد و پرسید

" چطوری این کار رو کرد "

ناتسو شانه بالا انداخت

" جادو ... یه جادوی کثیف ... خیلی خیلی کثیف "

با بی حالی گفتم

" خوب حالا فکر میکنید نتیجه اخلاقی این کشت و کشتار چی بود؟ ظاهراً سنگ ها اینجا نیست "

هانیه در حالی که بینی اش رو گرفته بود گفت

" نتیجه میگیریم که زاغی ها بوی گند میدن "

ناتسو تصحیح کرد

" زامبی "

آرش با آسودگی خیال گفت

" حداقل دیگه کسی خون خوناشام ها رو با خون آدم های معمولی عوض نمیکنه "

ناتسو پرسید

" رامین فکر میکنی قضیه چی باشه؟ سنگ ها کجاست؟ نکنه اونا هنوز شیراز باشن و فقط یادت

رفته که کجا گذاشتیشون "

نا امیدانه جواب دادم

" نه امکان نداره در مورد چیز به این مهمی اشتباه کنم . سنگ ها رو از دست دادیم "

صدای جیغ هانیه همه ما رو از جا پروند

" موش "

با دلخوری گفتم

" این همه چیز ترسناک اینجا هست اونوقت تو از يك موش ... "

با دیدن صداها موش کریه و چاق که از تونل ها و سوراخ های کوچک روی دیوار ها بیرون میریختند

حرفم رو فرو خوردم. تعدادشون اینقدر زیاد بود که جرات ایستادن نداشتیم و همه به سمت حوضچه

خون رفتیم و روی لبه هایش ایستادیم . قلب بر روی سکوی مرمرینی که از وسط حوضچه بیرون

زده بود همچنان با قدرت می تپید و گرمای شومی از خودش متصاعد میکرد. حالا که اینقدر بهش

نزدیک شده بودم دیگه صدایش برام جالب نبود بلکه بر عکس خیلی هم چندش آور بود و احساس بدی رو به همه ما القا میکرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم توجهم رو به چیزهای دیگه معطوف کنم. موشها روی جنازه ها ریخته بودند و با ولع دل و روده و استخوانشان را با سر و صدا و ملج و ملوچ کنان می جویدند. هر از گاهی که یکی از آنها اشتباهها در مسیر دندان های دیگری قرار میگرفت همین که خون از پوستش بیرون میزد بقیه به اون حمله می کردند و در عرض چند ثانیه تکه تکه اش کرده و اون رو می خوردند. مهتاب دستش رو روی دهانش گذاشت و شروع به عقی زدن کرد و آرش برای حمایت بازو شو نگه داشت. ناتسو با انزجار مشغول تماشای موش ها بود و هانیه در حالی که چشم هاشو بسته بود انگشت هاشو داخل گوشش فرو می کرد تا نه موش ها رو ببینه و نه صدای چندش آور قلب رو بشنوه آرش با عصبانیت شمشیرش رو بالا برد و فریاد زد

"دیگه طاقت ندارم"

دستش رو گرفتم

"می خوای چکار کنی؟ یک وقت پایین نری"

"نمی تونم همه موش ها رو بکشم ولی میتونم این لعنتی رو خفه کنم"

ناتسو اخطار داد

"این کارو نکن"

ولی دیگه دیر شده بود شمشیر آرش پایین آمده و قلب رو به دو تکه تقسیم کرده بود

تمام موش ها به یکباره از حرکت باز ایستاده و هوا رو بو کشیدند و چند لحظه بعد در حالی که جیغ میکشیدن به سمتون حمله ور شدند و اونقدر نزدیک بودند که فرصت هیچ عکس العملی نداشتیم. در یک لحظه صداها موش از سر و کول ما بالا رفتند هانیه که چشم هاش رو بسته بود با جیغی درون حوضچه افتاد در کمال حیرت متوجه شدم عمق حوضچه خیلی بیشتر از چیزی بود که به نظر میرسید و هانیه در یک چشم به هم زدن فرو رفته و ناپدید شده بود. تنها من پرت شدنش رو دیده بودم و بقیه در حالی که بالا و پایین می پریدند هر کدام به سمتی میرفتند. سریع خم شدم و دستم رو درون حوضچه خون فرو کردم و خوشبختانه خیلی زود پیادیش کرده و اون رو بیرون کشیدم. تازه میفهمیدم که موش ها کاری به کار ما نداشتند و ما تنها سر راه اونها و مزاحم شیرجه زدنو نا پدید شدنشون در خون بودیم هانیه رو در حالی که از خون سرخ شده بود با وجودی که زمان زیادی در حوضچه نمانده بود بیهوش و بیحال روی زمین و کنار دیوار خواباندم. آخرین موش ها درون حوضچه پریده و ناپدید شدند. همه دور هانیه حلقه زده بودیم و ناتسو مشغول معاینه اش بود. ناتسو گفت

"اون زنده هست"

به تندی گفتم

"ده ثانیه هم نشد که اون زیر بود ... احتمالش هست که فقط ترسیده باشه؟"

قبل از اینکه ناتسو جواب بده حوضچه شروع به قل قل کرد و دست بزرگی از درونش بیرون زد و بعد از اون هیبت بزرگی خودش رو از خون بیرون کشید همه گی جلوی هانیه صف کشیده و با ترس به این صحنه عجیب و غریب زل زدیم.

با دیدن مردی که به سنگینی جلومون ایستاد همه با هم نفسمون رو نگه داشتیم چیزهای خیلی وحشتناکی دیده بودم ولی باور کنید این یکی دیگه نویر بود. مردی تقریباً سه متری و با پهنای یک و نیم متر و با بدنی کاملاً برهنه و پوشیده از مو موشی رو که نصفه و نیمه درون دهانش بود رو تف کرد و به ما خیره شد. چشم هاش به رنگ خونی بود که تمام بدنش رو پوشانده بود و دندانهای زرد رنگ و خنجر مانند درون دهانی که بیشتر شبیه به پوزه گرگ بود به صورت نا منظم چیده شده بودند. طول انگشت ها و ناخن هاش اینقدر بود که به سادگی میتونست با یک ضربه گردن هر کدام از ما رو جدا کنه. از همه بدتر سینه اش بود که چاک بزرگی خورده و جایی که باید قلبش می بود خالی شده و همانطور باز رها شده بود. آرش در حالی که صدایش به سختی شنیده میشد زمزمه کرد

"یا ابوالفضل این گرگ نماست؟"

ناتسو با صدای بلند هوا رو درون سینه اش فروداد و فریاد کشید
" تامي بلك ؟ "

فصل یازده :

نام تامی بلك رو قبلا هم شنیده بودم اون هم یکی دیگه از اشخاصی بود که در اتحاد هفت گانه ای که در قلعه ضحاک شکل گرفته شرکت داشت.

جانور با حالتی که احتمالا اخم بود نگاهی موشکافانه به اطرافش انداخت و بعد از اون به آرامی خم شده و یک دست جدا شده که مربوط به زامبی ها بود رو برداشت کمی بو کشید و گاز بزرگی به آن زد و تکه ای از دست رو کند. همچنان که با هیکل عضلانی و به نظر خمیده اش روبروی ما مشغول جوییدن بود طوری که مشخص نبود مخاطبش ما هستیم یا اینکه در حال صحبت با خودش هست خرخر کرد

" به نظر گندیده میاد و خون زیادی هم نداره ... ولی مزه اش بد نیست "

لهجه ای آمریکایی و بسیار غلیظ داشت و از اونجایی که صدایش بیش از حد بم و کلفت بود به سختی میشد فهمید که چه میگوید انگار که زبان و دهانش برای صحبت کردن ساخته نشده باشند. جانور با حرکتی آبی دست گاز زده رو به طرفی پرت کرد و زوزه ای بلند و طولانی کشید که مو رو بر تن همه مان سیخ کرد و بعد از آن طوری فهقه زد که همگی با هم یک قدم عقب رفتیم و پشت به هانیه که بیهوش روی زمین دراز کشیده بود ایستادیم. تامی بلك در حالی که هوا رو با اشتیاق به داخل سینه اش میکشید و با سر و صدا اون رو بیرون میداد دور تا دور حوضچه چرخید و درحالی که به قلب دو نیم شده نگاه میکرد صحبتش رو اینطور ادامه داد

" چقدر نا امید کننده هست که خودم هیچوقت طپش اون رو حس نکردم "

با نوک انگشتش خون لخته شده دور حفره سینه اش رو لمس کرد و بعد از چند لحظه گفت
 " من کمی گیج شده ام. میدونم که قرار نبود با این وضعیت آزاد بشم و فرایند تبدیل هنوز کامل نشده. میشه بگید که شما کی هستید و اینجا چکار میکنید؟ "
 با هم نگاهی رد و بدل کردیم ولی قبل از اینکه کسی حرفی بزنه به ما اطمینان داد
 " لازم نیست نگران چیزی باشید. شما باعث شدید که من از دامی که در اون افتاده بودم قسر در برم. من مثل اون دینوی کثافت نیستم و به کسانی که به من کمک میکنن آسیب نمی رسونم "
 لحن صدایش دوستانه بود و به نظر نمی رسید که قصد حمله داشته باشه. گلوم رو صاف کردم و پرسیدم

"ظاهرا دل خوشی از دینو نداری. مگه شما همدست نبودید؟ "

" البته ... ولی اون بو گندوی ایتالیایی سرم رو کلاه گذاشت. اعتراف میکنم که هیچوقت باهوش نبودم ولی به اون اشغال اعتماد کردم. ببینم ... شما از طرف اون اینجا هستید؟ "
 با حرکت سر جواب منفی دادم

" خوبه حدس میزدم... اون دینوی مادر... به من وعده های زیادی داد و من هم به حرف هاش اعتماد کردم و وقتی فهمیدم سرم کلاه رفته که خیلی دیر شده بود. اون من رو اینجا زندانی کرد تا ذره ذره به موجودی بی عقل و ابله تبدیل بشم که فقط اوامر از بابش رو اجرا میکنه. یک خوناشام- گرگنما یک ماشین ویرانگر ولی به لطف شما قبل از کامل شدن فرایند و قبل از اینکه عقلم رو از دست بدم آزاد شدم و حالا میتونم انتقامم رو از اون موجود منفور بگیرم "

سرش رو بالا برد و زوزه ای حتی بلند تر از قبلی کشید.

" حالا نوبت شماست ... شما کی هستید و اینجا چکار میکنید؟ "

قبل از بقیه جواب دادم

" داریم سعی می کنیم جلوی دینو رو بگیریم "

تامی چشمهایش رو تنگ کرد

" انگار يك دختر بچه هم با خودتون داريد "

سريع فضاي خالي بين خودمون رو پر كرديم و بيشتر به هم نزديك شديم تا هانيه كمتر در حوزه
ديدش باشه. اينبار مهتاب جواب داد

" اون دخترمه "

به آرامي خرخر كرد

" خيس از خون شده ... نكنه توي حوضچه افتاده؟ "

لحنش ديگه دوستانه نبود هرچند تهديد كننده هم نبود.

" آيا همينطوره ؟ اون از خون حوضچه خورده ؟ "

سعي كردم نگراني خودم رو مخفي كنم

" اين چيز بدې هست ؟ "

اخم كرد

" پس درست حدس زدم . مرده ؟ "

بدجوري ترسيدم ناتسو و مهتاب همراه با هم به معاينه هانيه پرداختند و بعد از چند لحظه ناتسو
اعلام كرد

" اون نمرده اصلا به نظر نمياد كه حالش بد باشه. مثل اين ميمونه كه خواب باشه "

صدايي شبیه خرخر گربه (البته خيلي بلندتر) از سينه تامي بلند شد و موهاي بلند پس گردنش به
شكل تهديد كننده اي سيخ شد. با نگاهی كه ديگه دوستانه نبود چند قدم به طرف ما حركت كرد.

ناتسو و مهتاب هردو كنارمان ايستادند و به شكلي اخطار گونه سلاح هامون رو بالا گرفتيم. تامي
لحظه اي ايستاد

" من سر حرفم هستم . اگه ميخوايد زنده بمونيد بهتره از سر راهم بريد كنار "

" بريم كنار كه چي بشه ؟ "

حالا كه نزديكتر شده بود به خاطر قد بلندش مجبور بودم سرم رو بالا بگيرم و باهاش حرف بزنم

بيش از حد در برابرش كوچك به نظر ميرسيديم

" اون دختر به هر حال ميميره بايد راحتش كنم. خون بچه ها خيلي خوشمزه هست و حالا ميخوام
بدونم كه گوشنشون چه مزه اي داره "

شمشيرم رو بالا بردم و جلوي صورتش گرفتم

" يك قدم ديگه بردار تا بفرستمت به درك "

لب هاش به دو طرف كشيده شد و دندان هاي نيش بلند و زرد رنگش بيشتر نمايان شدند. ناتسو و
مهتاب و آرش هم مثل من اسلحه هاشون رو آماده براي حمله كرده بودند. تامي يك قدم عقب رفت

" شما احمق ها فكر ميكنيد ميتونيد در برابر يك خوناشام-گرگنما بايستيد ؟ ميدونيد چطور ميشه يك
خوناشام-گرگنما شد؟ اول از همه بايد اونقدر قوي باشي تا وقتي خون يك گرگنما رو ميخوري
سرتاسر وجودت آتش نغيره فكر ميكنيد تا به حال چند نفر موفق شدند به چنين قدرتي دست پيدا
كنند؟ " لبخندش پهن تر شد " هيچكس . هيچكس چنين قدرتي نداشته. حتي سر آرتور كه يك
دسمودوس بود نتونست بيشتر از چند دقيقه دوام بياره و تبديل به خاكستر شد. من اولين و آخرين
كسي هستم كه موفق ميشه به چنين عظمتي دست پيدا كنه. ولي حالا اون بچه با زنده موندنش داره
به ريش من ميخنده "

ناتسو پرسيد

" توي اون حوضچه خون گرگنما هست ؟ "

با پوزخند تاييد كرد

" درسته و حالا من ميخوام قبل از اينكه جزغاله شه خودم رو سير كنم " چشمهاش به شكل بدې
روي ناتسو قفل شده بود زبان سرخ و بلندش رو بيرون آورد و به چيزي كه از لب هاش باقي مانده
بود كشيده " عجب تيكه اي ... " نگاهش رو به سمت من برگرداند " قول ميدم قبل از اينكه بكشمش
يه تفريح حسابي ميكنم حيف كه زنده نيستي تا جيغ هاش رو بشنوي "

سرم سنگين و بدنم به شدت داغ شد ماهيچه هاي گردنم منقبض و نفس هام تند شدند و فكم قفل شده
بود اين اولين بار بود كه اين احساس رو تجربه ميكردم براي اولين بار توي زندگيم غيرتي شده

بودم و حالا میدونستم کسی که این حالت رو پیدا میکنه شبیه به کوه آتشفشانی در حال فوران منفجر میشه و خشم و کینه اش رو آزاد میکنه. در يك آن نوك شمشیرم رو در گردن کلفت و پشمالوش فرو کردم تامی که انتظار چنین چیزی رو نداشت در حالی که چشم هاش از حیرت و درد درشت شده بود بر روی زمین زانو زد و هر دو دستش رو بر روی گلویش گذاشت. شمشیرم رو بیرون کشیده و کنار گردنش گذاشتم

" یا همین الان میگی چطوری میتونم نجاتش بدم یا اینکه مثل يك سگ میکشمت "

خنده زشتی بر پوزه حیوانی اش نشست و در حالی که سرش رو بالا می آورد دست هاش رو به آرامی از روی گلویش برداشت. با دیدن چیزی که جلوی چشم داشت اتفاق میافتاد بی اختیار عقب کشیدم. زخمی که بر پوست پر موی خوناشام-گرگنما ایجاد کرده بودم از دو طرف داشت بسته میشد و به سرعت جوش میخورد طوری که بعد از چند ثانیه جز خون هیچ اثر دیگه ای از زخم نمونده بود.

" من عاشق این وضعیت جدیدم هستم "

بهت و حیرت رو از سرم بیرون کردم و شمشیرم رو به قصد ضربه زدن به گردنش چرخاندم ولی قبل از این که تیغه بدنش رو لمس کنه به کمک پنجه هایی که به یکبارہ دو برابر درازتر شده بودند ضربه ام رو دفع کرد. برخورد چنگالش با شمشیر صدایی شبیه برخورد چند تیغه فولادی به هم رو داشت و ضخامت- تیزی و بلندی اونها به شکلی بود که من رو یاد فیلم مردان ایکس می انداخت. قبل از اینکه بتونم شمشیر رو برگردونم و ضربه دیگه ای بزنم چند متر به عقب پریدم و همراه با غرشی گوش خراش به يك تخته سنگ نسبتا بزرگ چنگ انداخت و در يك چشک به هم زدن تکه تکه اش کرد. در حالی که مشتیی از سنگها رو در مشتش گرفته بود آهی سرد و نمایشی کشید

" باید همون موقع که فرصتش رو داشتید فرار میکردید "

هر چهار نفر با هم به سمت جانور دویده و با سلاح های آماده به هوا پریدیم بدن قطور تامی بلك به ما این اجازه رو میداد که همگی با هم حمله کنیم و به قدر کافی فضا برای حرکت داشته باشیم. تامی پنجه هاش رو در هوا تکان داد و با يك حرکت هر چهار ضربه تهدید کننده رو دفع کرد و با پشت دست چنان ضربه ای به من زد که لحظه ای روی زمین و لحظه ای بعد در حال شکافتن هوا به گوشه ای پرت شدم. همین که سرم رو برگردوندم مهتاب رو دیدم که به شدت به دیوار پر خورد کرد و در حالی که صورتش رو گرفته بود نزدیک من روی زمین افتاد. با دیدن خون زرشکی رنگی که از بین انگشت هاش جاری شد وحشتزده به طرفش رفتم

" تو خوبی؟ "

مهتاب همانطور دستش رو روی صورتش فشورد و جوابم رو نداد. نگاهم رو به سمت نبرد برگرداندم آرش روی زمین افتاده و در حالی که يك چشمش به مهتاب بود سعی در ایستادن داشت ناتسو هم در حالی که جاخالی میداد و مرتب به این سمت و اون سمت میپرید با زخم های سطحی که بر بدن تامی میزد سعی در عصبی کردنش داشت. به سمت مهتاب برگشتم و دست هاش رو به زور از روی صورتش برداشتم. زخم وحشتناکی بود. چهار پنجه سمت چپ صورتش رو از بالا تا پایین شکافته بود لاله گوشش کنده شده بود و پلك چشم چپش تا حدودی آسیب دیده بود مهتاب ناله کرد

" خیلی وحشتناک شدم ؟ "

آب دهانم رو قورت دادم و زمزمه کردم

" حد اقل چشمت آسیب ندیده "

آرش طاقت نیاورد و بالاخره دست از مبارزه کشید تا به کمک همسرش بیاد سوییشرتم رو از تنم در آورده و روی صورت مهتاب گذاشتم و بدون اتلاف وقت رفتم تا جای خالی آرش رو پر کنم مسلما ناتسو به تنهایی یارای مبارزه رو نداشت. بی درنگ به هوا پریدم با تمام توانم به جانور که حواسش به ناتسو پرت بود با هر دو پا لگد زدم. وزنش بدون شك بیشتر از سیصد کیلو بود و پوست و ماهیچه های ارتجاعی اش باعث شد که هر کدوم به سمتی پرت بشیم و بر زمین بیفتیم.

ناتسو موقعیت رو غنیمت شمرد و نیزه اش رو با قدرت در شکم گرگنما فرو کرد تامی زوزه بلندی کشید و با ضربه پا ناتسو رو از خودش دور کرد. نیزه ناتسو توی شکم گرگنما مانده بود و سعی میکرد اون رو در بیاره نباید این فرصت رو بهوش میدادم والا حرکت ناتسو بی فایده میشد پس سر پا ایستادم و شمشیرم رو به سمت سرش پرتاب کردم ولی تامی به موقع متوجه شد و دستش رو جلوی

صورتش گرفت تیغه شمشیر به آرنجش برخورد کرد و با شکافتن استخوان بازو از کتفش بیرون زد.

گرگنما دیوانه وار جیغ کشید و بالاخره نیزه ناتسو رو از شکمش بیرون کشید. آرش شمشیر به دست به مبارزه برگشت و با خشم به سمت گرگنما دوید تا انتقام همسر مجروحش رو بگیرد. عصبانیت باعث شده بود که عاقلانه و با سنجش موقعیت حرکت نکنه و چشم بسته جلو رفت و همین کار دستش داد. تامی بلك با حرکتی سریع خودش رو عقب کشید و به وسیله نیزه ناتسو سینه آرش رو شکافت و اون رو به شکل ایستاده به زمین دوخت. آرش در حالی که خشکش زده بود شمشیر از دستش افتاد و در حالی که نیزه در بدنش لیز میخورد آرام آرام روی زمین افتاد. از دیدن این صحنه نفسم بند آمده بود ولی فعلا چاره ای جز ادامه مبارزه نداشتیم یا باید میکشتم و یا همگی کشته میشدیم.

شمشیری رو که به هانیه داده بودم کنار حوضچه روی زمین افتاده بود اون رو برداشتم و دوشادوش ناتسو که شمشیر آرش رو به دست گرفته بود ایستادم. تامی سعی در بیرون آوردن شمشیر از آرنجش داشت مسلما بدجوری درد میکشید ولی به هر حال زیاد طول نمیکشید که زخم هاش باز هم التیام پیدا کنه و سر پا بشه حتی روده هایی که از شکمش بیرون زده بودند هم داشتند به داخل کشیده شده و به هم جوش میخوردند باید هرچه زودتر حمله میکردیم و فرصت تجدید قوا رو ازش میگرفتیم زیر لب به ناتسو گفتم

" تا من سرش رو گرم میکنم تو برو پشت سرش و شمشیرت رو بین کمر و گردن فرو کن یعنی توی نخاعش اگه موفق شدی بزار شمشیر همون جا بمونه اینطوری فلج میشه و میتونیم کارش رو بسازیم "

ناتسو بی هیچ حرفی عقب رفت و در تاریکی تونل ها گم شد. برای جلب توجه گرگنما فریاد حمله سر دادم و همزمان با من مهتاب هم که تازه متوجه وضعیت اسفناک شوهرش شده بود جیغ کشان خودش رو روی آرش انداخت فرصتی برای همدردی و کمک نبود. اینبار به جای اینکه باز هم به طرفش خیز بردارم سعی کردم موقعیت رو روی زمین حفظ کنم تا بیشتر طاقت بیارم و برای ناتسو زمان بخرم. قبل از اینکه شمشیر رو کاملا از آرنجش بیرون بکشه شروع به ضربه زدن کردم تامی در حالی که درد میکشید با عصبانیت دفاع میکرد و بر سرم میگریه. ناتسو خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خودش رو رساند و در حالی که پشت سر گرگنما ایستاده بود آماده ضربه زدن میشد ولی قبل از اینکه ضربه رو وارد کنه همه چیز به هم ریخت. گوشه‌های کشیده و نوک تیز تامی به عقب برگشت و در يك لحظه شمشیر رو از دستش بیرون کشید و با همان شمشیر من رو خلع سلاح کرد و با چرخشی سریع ضربه ناتسو رو منحرف کرد تمام اینها در يك لحظه اتفاق افتاد و در لحظه بعد شانه ناتسو درون دهان و بین دندانهای تیز گرگنما بود. فرصتی برای فکر کردن نداشتیم و با تکیه به غریزه ام هجوم بردم ظاهرا از گوشه‌های جنبیده تامی بلك بیشتر از همه عصبانی بودم چون در اولین حرکت یکی از گوش هاشو به دندان گرفته و از جا کندم تامی زوزه کشان ناتسو رو به سمتی پرت کرد و برگشت تا با من رویرو بشه ولی قبل از اون دومین گاز رو هم به بدن پشمالویش زد که اینبار غریزه رگ گردن گرگ نما رو انتخاب کرده بود. بدبختانه باز هم خوب پیش نرفت.

همین که رگ گردن جانور بین دندانهایم شکافته شد ناگهان سوزش شدیدی در دهانم حس کردم چنان سوزشی که حتی از بیان مقدارش هم عاجز هستم. انگار که آهن مذاب در گلویم ریخته باشند. دست و پا زنان خودم رو از تامی جدا کردم و دیوانه وار خون ویرانگرش رو از دهانم به بیرون تف کردم وقتی متوجه بی فایده بودن اینکار شدم مشت مشت خاک از زمین بر میداشتم و درون دهانم میچپاندم. دست خودم نبود سوزش چنان زیاد بود که احساس میکردم فکم در حال ذوب شدن هست. مرتب به خودم دلداري میدادم که حد اقل اون کثافت رو قورت ندادم و اینطوری سعی میکردم کنترل بدنم رو بدست بیاورم. تامی بلك با دیدن وضعیت من در حالی که نزدیک میشد زیر قهقهه ای جنون آمیز زد

" تو احمقی ... بهت گفته بودم که هیچکس جز من این قدرت رو نداره "

چنگال های تامی بر گردنم چفت شدند و با ژستی پیروزمندانه من رو از زمین جدا کرد

" وقتشه قدرت نابم رو بچشی "

سعی کردم به بدنش لگد بزنم ولی با کمک دستهای قوی و بلندش من رو دور از خودش نگه داشته بود. انگشت هاش طوری دور گردنم چنبره زده بود که حتی راه نفوذی برای فرو کردن انگشت هام و باز کردن دستش پیدا نمی‌کردم. کم کم احساس خفگی کرده و نا امیدانه دست و پا می‌زدم ولی بی فایده بود فقط یک معجزه میتونست من رو نجات بده.

آماده مرگ بودم ولی در همون لحظه چنگال ها گردنم رو رها کردند و بر روی زمین افتادم. ریه هایم در تب اکسیژن می سوختند و با ولع هوا رو به سمت خودشون می‌کشدن. کمی که حالم جا اومد توجهم به درگیری تامی و موجودی سرخ رنگ و کوچک جلب شد و با شناختن هانیه نفسم بند آمد چشم هایم هم‌رنگ خون روی بدنش شده بود و مثل شراره ای از جهنم میدرخشید. ناخن هایم حد اقل چهار اینچ بلندتر شده بود و غرش کنان مثل یک گریه وحشی به سر و صورت تامی چنگ می‌زد و هر جا رو که میتونست بدون هیچ مشکلی گاز می‌گرفت.

یکی از چشم های تامی از حدقه در آمده بود و کامل و یکپارچه بر زمین افتاده بود. تامی بیشتر از اینکه در برابر هانیه در مانده باشد حیرت زده و شکه بود و وقتی به خودش اومد هانیه رو از پشت گردن گیر آورد آتش خشم از چشمان هانیه می بارید و با نفرت به گرگنما خیره شده بود ولی دیگه حرکتی نمی کرد. تامی در حالی که آماده میشد شکم هانیه رو بدره غریب " فقط من این قدرت رو دارم من هیچ رقیبی رو نمی‌بینم . مخصوصا یک بچه احمق رو که فقط چند قطره خون گرگنما خورده. تو در مقابل من هیچی نیستی . من بیشتر از ... "

کری خواندن های تامی فرصتی به من داد تا سر پا شده و بر روی سر و گردنش بپریم. تامی هانیه رو انداخت و چرخید تا من رو گیر بندازه. مثل یک میمون چهار دست و پا خودم رو به سر و گردنش چسباندم و در حالی که بر روی شانیه هایم نشسته بودم دست هام رو زیر گلویش به هم گره زدم. گرگنما سعی کرد من رو به چنگ بیاره و با پنجه هایم نشسته بودم دست هام رو زیر گلویش به هم گره زدم. کاری که از دستش بر آمد شکافتن پوست کمرم بود که این هم بو سودش تمام نشد درد احساس نیازم رو به قدرت تشدید کرد و توان نهان در وجودم رو سریعتر زنده کرد . پاهامو بر روی شانیه های تامی به پایین فشار داده و پاشنه ام رو درون حفره سینه اش فرو کردم و از طرفی دیگر هر دو دستم رو در حالی که زیر گردنش چفت شده بود بالا کشیدم آتش در وجودم فوران کرد و حتی اجازه آخرین فریاد رو به تامی نداد و لحظه ای بعد در حالی که سر بزرگ گرگنما رو در آغوش گرفته بودم به زمین افتاده و آرام گرفتم . تامی بلك گرگنما-خوناشام بالاخره کشته شد.

فصل دوازده :

هوا شکافته شد و دروازه ای رو به برزخ یا جهنم باز شد . روح گرگ خوناشام اینبار بی صدا به درونش مکیده شد و محو شد ولی کسی به اون نگاه نمیکرد . وضعیت آرش جالب نبود ولی با این وجود سعی میکرد مشککش رو کوچک جلوه بده

" باورم نمیشه یه نیزه از وسطم رد شده ... مهتاب میشه زخمت رو ببینم؟ "

این برای چندمین بار بود که این درخواست رو میکرد ولی مهتاب به حرفش گوش نمیداد. اینبار گره آستین های سوبیشرت رو محکم تر کرد و برای چندمین بار جواب داد

" فعلا مشکل تو جدی تره ... چرا نیزه رو در نمیارین ؟ "

نا امیدانه سر تکان دادم

" با اینکار حسابی خون از دست میده بهتره بریم خونه و بعد به زخمش رسیدگی کنیم "

هانیه گفت

" آخه اینطوری که نمیتونه توی ماشین بشینه "

و هم زمان شانۀ مهتاب رو برای همدردی فشرد هنوز هیچکس در مورد اتفاقی که برای هانیه افتاد حرفی نزده بود. ناتسو دستش رو روی نیزه گذاشت

" مشکلی نیست اگه آرش یه خورده تحمل کنه میشه نیزه رو کوچکش کرد "

همونطور که ناتسو سعی در کوچک کردن نیزه اش داشت و آرش از درد ناله میکرد من رفتم تا نزدیکترین راه خروج رو پیدا کنم.

دو تکه سنگ از روی زمین برداشتم و در حالی که اونها رو به هم میکوبیدم مارتن وار وارد تونل ها شدم. انعکاس صدای سنگ ها باعث میشد نقشه ای از تونل های اطرافم که چیزی شبیه به هزار تو بود در سرم شکل بگیره ولی با این وجود نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا راه خروج رو پیدا کنم . یک در که از داخل بسیار معمولی ولی از بیرون کاملا استتار شده بود.

تونلی که روبروی در بود مستقیما به مرکز هزارتو وصل بود. در حالی که افسوس میخوردم که ای کاش اول از همه این تونل رو انتخاب کرده بودم و کمتر وقت تلف میشد شروع به دویدن کردم تا هرچه زودتر همگی از اون جهنم خارج بشیم ولی هنوز نیمی از راه رو نرفته بودم که صدای ناله ای توجهم رو جلب کرد. پیدا کردن منبع صدا کار سختی نبود و از پشت دری کوچک و رنگ و رو رفته که در انتهای یک انشعاب کوتاه از تونل قرار داشت می امد

به آرامی به سمت در رفتم و همین که بازش کردم بوی تعفن و فساد بینی ام رو پر کرد. ده ها جسد نیمه برهنه که برخی تازه و برخی در حال متلاشی شدن بودند در انتهای اتاق روی همدیگه طوری کپه و تلنبار شده بودند که نمیشد تشخیص داد هر اندام متعلق به کدام بدن هست.

با دیدن این صحنه بی اختیار نفسم رو فرو دادم و با استنشاق بیش از حد گاز گندیده و دم گرفته شروع به عق زدن و بالا آوردن چیزی نفرت انگیز کردم که فقط از معده یک خوناشام میتونست بیرون بیاد.

در حالی که بوی فساد حتی چشمهایم رو میسوزاند پیراهنم رو بالا زده و جلوی بینی ام گرفتم . کنار دیوار سه نفر سر و ته به سقف آویزان شده و مچ هر دو دستشون بریده شده بود. خون قطره قطره از روی انگشت هایشان میلغزید و درون ظرفی دراز و بیضی شکل که چند بطری خالی در کنار خودش داشت جمع میشد. دو نفر اول یک پسر بچه دو سه ساله و زنی که پیراهنش جلوی صورتش رو گرفته بود و از روی خالکوبی های مستهجن روی شکم و بین سینه هایش و جای زخم سوزن های بی شماری که بر روی هر دو دستش وجود داشت بودند که مشخصا ساعت ها از مرگ هر دویشان میگذشت ولی نفر سوم که مردی نسبتا تنومند بود با چشمه های نیمه بسته به من خیره شده بود و با دیدن چهره اش حسابی جا خوردم . نزدیک رفتم و زمزمه کردم

" سرهنگ مشایخ ؟ "

چشمه‌اش بازتر شد و خرخر کرد
" رادمهر "

* * * * *

درسته که موفق شده بودیم گرگنما رو کشته و سالم برگیریم ولی احساس شکست میکردیم نتوانسته بودیم سنگ ها رو به دست بیاوریم و بدتر از اون بدجوری صدمه دیده بودیم.
ناتسو یکی از کیسه های خونی که برای تغذیه نگه داشته بودیم به مشایخ وصل کرد و با کمک همدیگه نیزه رو از بدن آرش بیرون کشیدیم. بعد از مداوای آرش نوبت به مهتاب رسید ناتسو بسیار ماهرانه زخم های روی صورتش رو بخیه زد ولی برای لاله کنده شده گوشش کاری از دستش بر نیامد. همراه با ناتسو و هانیبه به اتاق دیگر رفتیم تا سه نفر دیگه بتونن کمی استراحت کنند.
پیراهن خونینم رو در آوردم تا ناتسو بتونه شکاف های ایجاد شده روی کمرم رو بخیه بزنه. در حالی که زخم ها رو تمیز میکرد پرسیدم

" تو خوبی؟ زخمي نشدي؟ "

" نه اونقدر که ارزش گفتن داشته باشه. حالا باید چکار کنیم؟ "

قیل از اینکه جواب بدم نگاهی به هانیبه انداختم. در حالی که دستهاشو دور زانو هایش حلقه کرده بود با همان لباس های کثیف و خون آلود در گوشه ای نشسته و به دیوار خیره شده بود. هیچوقت اون رو اینقدر ساکت و گوشه گیر ندیده بودم

" تو حالت خوبه؟ "

" خوب "

تاکید کردم

" مطمئنی؟ یعنی هیچ مشکلی نداری؟ "

با اطمینان جواب داد

" حالم خوبه داداش "

" حالا چرا اینقدر افسرده ای؟ "

سرش رو پایین انداخت و جواب نداد ناتسو با صدایی آرام و یکنواخت گفت
" این چیزها توی زندگی خوناشام ها زیاد اتفاق میفته. من هم مثل تو برای آرش و مهتاب ناراحتم ولی ما باید محکم تر از اینها باشیم و نگذاریم که ناراحتیمون به آرش و مهتاب منتقل بشه. باید به اونها روحیه بدیم و برای این کار اول باید از خودمون شروع کنیم. متوجه منظورم میشی؟ "

جواب داد

" آره ... ولی دست خودم نیست "

" حتما وقتی یه دوش بگیری و لباس هات رو عوض کنی حالت بهتر میشه "

هانیبه سر تکان داد و سراغ ساک خودش رفت و همینکه در حمام رو پشت سرش بست گفتم

" باورم نمیشه که این همه بدبختی کشیدیم و آخرش هیچ چیز گیرمون نیومد "

در حالی که نخ بخیه رو میچید گفت

" اونقدر ها هم بد نبود. لا اقل حالا دیگه تاملی بلك زنده نیست تا مردم رو قصابی کنه. نگفتی

باید چکار کنیم؟ "

با دلخوری جواب دادم

" چرا همش من باید تعیین تکلیف کنم من به این رئیس بازی عادت ندارم تو بگو باید چکار کنیم "

" اینجا کشور تو هست تو دسمودوس هستی تو تاملی بلك و چوپاکابرا رو کشتی اون زنه که چشاش

آدم رو به اطاعت و امیاداشت رو هم همینطور "

" چرا حرف مفت میزنی؟ مگه من تنها بودم؟ اصلا چه ربطی داره؟ "

باند رو طوری محکم گره زد که دنده های ضرب خورده ام به درد اومد

" من معنی حرف مفت رو نمیدونم ولی خوب میدونم کی اونها رو کشت من فکر میکنم تو میخوای از

زیر مسئولیت شونه خالی کنی "

در حالی که گره باند رو شل میکردم پرسیدم
" مسئولیت ؟ "

محکم پشت دستم زد

" به این دست نزن . يك مرد شريف همچوقت از مشکلات فرار نميكنه "

" چي ميگي ؟ چطور ميتونم وقتي مي بينم بيخودي شما رو اينجا كشوندم و باعث شدم كه آرش و

مهتاب اين بلا سرشون بياد باز به قضاوت و انتخاب خودم اعتماد كنم ؟ "

" باز هم كه حرف خودت رو ميزني آرش و مهتاب كه بچه نيستن و خودشون انتخاب كردن كه با ما

همراه بشن همچي بيخود هم نبود ميدونستي اگه برونو بفهمه كه تامي بلك مرده از خوشحالي گريه

ميكنه؟"

لباسم رو پوشيدم و آرام پرسيدم

" راستي از برونو چه خبر ؟ "

به سرعت گفت

" هيچي "

آرام تر پرسيدم

" يه خورده عجيب نيست ؟ "

شانه هاي ناتسو پايين افتادند و با ناله اي گفت

" چرا عجيبه لعنت به اون پيرمرد معلوم نيست كدوم گوريه . راستي ... هانيه... ؟ "

لازم نبود بيشتتر توضيح بده منظورش روشن بود

" نظر تو چيه ؟ به نظر كه سالم مياد فكر ميكني اين طبيعيه ؟ "

" طبيعي ؟ طبيعي ؟ تو به اين ميگي طبيعي ؟ اون خون گرگنما خورده و هنوز زنده هست "

مبلمان و تختي در كار نبود پس يك بالش زير دستم گذاشتم و با دلخوري گفتم

" پس چي ؟ ميخواستني مرده باشه ؟ "

" مزخرف نگو "

به آشپزخانه رفت و بعد از اينكه دست هاش رو شست و خشك كرد بالش ديگه اي برداشته و کنارم

دراز كشيد البته اين چيز جديدي نبود هر روز من هانيه و ناتسو توي اين اتاق ميخوابيديم و بعضي

روزها كه از خواب مي پریدم ترجيح ميدادم اونقدر به چهره ناتسو در خواب زل بزنم تا دوباره

خوابم ببره. اگه كسي بگه اين كار مسخره هست حتما تا به حال كسي رو دوست نداشته. ناتسو بعد

از اينكه دراز كشيد گفت

" ولي اين خيلي خيلي عجيبه تو زياد اين چيزها رو نميدوني... خوردن خون گرگنما يعني مرگ

حتمي. اونم با زجر و درد "

با يادآوري پاشيده شدن خون گرگنما توي دهانم تاولهايي كه تا گلويم ادامه داشتند به سوزش افتادند

" مي فهمم چي ميگي ... حالا در كل نظرت در مورد هانيه چيه ؟ خطري تهديدش ميكنه ؟ "

سرش رو روي بالش گذاشت و چشم هاش رو بست

" در واقع خطر رو از سر گذرونده باور كن هيچ نظري ندارم من هم مثل تو گيج شدم فقط اميدوار

باش كه سر و كله برونو پيدا بشه و به سوالهامون جواب بده. حالا اگه باز ترش نميكني بگو

تصميمت چيه ؟ "

" خوب ... من الان ديگه مطمئن نيستم كه سنگ ها هنوز شيراز نباشن. شايد يه گوشه كناري افتاده

باشن و من ندیده باشمشون . چشمات رو باز كن دارم حرف ميزنم باهات "

ولي نه چشم هاش رو باز كرد و نه جواب داد خيلي زود خوابش برده بود و البته حق داشت شب

بدي رو گذرانده بوديم .

* * * * *

همراه با تكاني از خواب بيدار شدم هوا همچنان روشن بود و آفتاب از پنجره به داخل مي تابيد .

نورش روي قالي افتاده بود و فاصله كمی با هانيه كه حوله اي رو دور موهاش پيچيده و در خواب

بود داشت.

" كي پرده رو كشيده "

" من "

رومو برگرداندم و با چهره رنگ پریده و از شکل افتاده سرهنگ مشايخ روبرو شدم. زیر چشم هاش گود افتاده بود و سفیدی چشمهاش بیشتر به زرد متمایل بود سرم خون هنوز به دستش بود و با دست دیگرش کیسه رو نگه داشته بود. بلند شدم و بدون اینکه وارد شعاع نور بشم پرده رو کشیدم .

صدامو پایین آوردم

" دیگه اینکار رو نکن "

" من کجا هستم ؟ "

به طرفش برگشتم

" هیس .. یواشتر روز سختی رو گذروندن باید کمی استراحت کنن "

گله مندانه اضافه کردم

" چیزی که من هم احتیاج داشتم "

سرش رو با حالتی عذرخواهانه تکان داد و با صدایی آرام گفت

" خدا شاهده که من هم نای حرکت ندارم ولی توی این خونه کوچک دوتا زن هستن که حتی روسری

هم سرشون نکردن "

آهی کشیدم

" بد شد ... حالا دیگه میری جهنم "

پرخاش کرد

" من رو مسخره نکن بچه "

" ببخشید ولی من خستم. نمیشد تا شب صبر کنی ؟ "

" نه هزارتا سوال دارم که باید ازت بپرسم نوه رادمهر پاشو بریم توی حیاط تا راحت تر صحبت کنیم "

" "

" این وقت روز ؟ "

آه کشید

" حدس میزدم "

نتونسته بودم جلوی دهانم رو بگیرم با ناراحتی هوا رو از بینم بیرون دادم و سر پا ایستادم

" بهتره بریم توی آشپزخانه "

خواستم کمکش کنم که بلند شه ولی همین که بازو شو گرفتم به خاطر تماس دستم کمی لرزید به سرعت دستم رو عقب کشیدم و جلوتر رفتم خیلی وقت بود که دمای بدن انسانها رو حس نکرده بودم و حالا احساس وحشتناکی پیدا کرده بودم گرمای بدن کم جان مشايخ به من احساس مرگ رو القا میکرد . دست سرد پدر بزرگم رو در حالی که در تختش با آرامشی ابدی خوابیده بود به یاد آوردم و خلم بیشتر تنگ شد . به سمت یخچال رفتم و یک کیسه خون بیرون کشیدم حالا دیگه برام مهم نبود که یک انسان کنارم ایستاده و با چشمهای درشت شده اش به من نگاه میکنه . همینکه لیوانم رو سر کشیدم مشايخ زمزمه کرد

" این گناهه "

پشت میز کوچک نشستم و با اخم گفتم

" منظورت چیه ؟ "

" خون جز حرامات هست "

" من توی یک مدرسه مذهبی تحصیل کردم و خوب میدونم چه چیزهایی حرام هست. ببینم اگر وسط

بیابون گیر بیفتی و تمام چیزی که داری یک گوسفند زخمی باشه که قبل از ذبح بمیره خوردن

گوشتش حرام هست ؟ "

به تندی جواب داد

" اگر چاره دیگه ای نداشته باشم میتونم در حدی که از مرگ نجاتم بده از گوشتش بخورم ولی این

با کاری که تو میکنی فرق داره "

" من هم مجبور هستم که خون بنوشم والا میمیرم "

اخم هاش در هم رفت

" من نمی‌دونم حکم اسلام در مورد تو و کسانی که مثل تو هستن چیه "

" حکم خودت چیه ؟ "

" من کی هستم که بخوام حکم بدم این کار فقها هست "

" همونطور که گفتیم من توی یک مدرسه مذهبی درس خوندم. توی اون مدرسه اسلام بیشتر از هر درس معمول دیگه ای تحصیل میشد و من هم کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بودم ولی مثل هر کس دیگه ای سوال های زیادی توی سرم بود و وقتی دنبال پاسخش میگشتم حسابی گیج میشدم تا اینکه یکبار که حسابی توی دروس افتادم به شکل اتفاقی متوجه شدم که میتونم با اتکا به قدرت برتر خودم رو آروم کنم و از هیچ چیز نترسم. دیگه سوال نداشتم گیج هم نمیشدم برام مهم نبود که فلان کار چه حکمی داره وجدانم حکم میداد که چه کاری خوبه و چه کاری غلط هست "

ناباورانه گفت

" یعنی تو خدا رو قبول نداری ؟ مسلمان نیستی ؟ قیامت رو قبول نداری ؟ "

با دست اشاره کردم که آرامتر صحبت کنه و جواب دادم

" من خدا رو خیلی بیشتر از زمانی که به اون مدرسه میرفتم قبول دارم و ادیان الهی رو هم قبول دارم و بهشون احترام میزارم فقط خودم رو با احکامی که تصمیم گیرنده اش یک انسان مثل من بوده کاری ندارم فکر میکنم خودم بهتره برا خودم تصمیم بگیرم. مگه نه اینکه مسلمان ها باید بی چون و چرا اصول دین رو رعایت کنن و در مورد فروع دین تحقیق کنن و خودشون تصمیم بگیرن ؟ انسان خطا و اشتباه میکنه و فقها هم از اون مبرا نیستن خودت میدونی که از همون موقعی که پیامبر مرد هرکسی به خودش اجازه میداد استدلال و تفسیری شخصی از خودش ارائه بده ؟ از همون موقع دست اندازیها شروع شد کج روی ها شروع شد خوارج خودشون رو مسلمان و دیگران رو کافر میدنستن حتی امام اول رو ؟ "

" ولی این قضیه ماله هزار و خورده ای سال پیش هست حالا ما انقلاب کردیم و دولت هم به کسی اجازه نمیده توی دین دست ببره "

" آره ولی بعد از هزار و چهارصد و خورده ای سال... چشمهاتو باز کن سرهنگ دور و برمون پر از خوارج هست مگه نمیگن که وقتی امام زمان ظهور میکنه خیلی از فقهای متعصب بر علیه امام دوازدهم خودشون قیام میکنن ؟ فکر میکنی اونا میدنن که دارن چکار میکنن ؟ نه اونا بدون چون و چرا هرچیزی که بهشون گفتن رو قبول کردن و امام خودشون رو نه تنها قبول نمیکنن حتی تهمت کافر بودن هم بهش میزنن تو که یه مرد مذهبی هستی و برای نزدیک شدن اون ظهور دعا میکنی میخوای اون موقع خودت تصمیم بگیری کدوم طرف باشی یا برات تصمیم بگیرن ؟ "

با ناراحتی گفت

" باید یه خط مشی وجود داشته باشه یک قاعده... یک قانون اینطوری همه دنبال هوا و هوس خودشون میرن برا خودشون دلیل تراشی میکنن که این کار درسته و انجامش هیچ اشکالی نمیتونه داشته باشه و هرکی هر کاری دلش میخواد انجام میده "

" حق با تونه بعضی وقت ها تصمیم گیری مشکل میشه و آدمام چیزی رو باور میکنن که دوست دارن باور کنن ولی منظور من این نبود . ببین من در حدی نیستم که برات موعظه کنم فقط میگم ادیان راه و روش پرستش خدا هستن و هرکدوم به شکلی خدایشون رو میپرستن اصل کاریه خداست چرا دنبال واسطه بگردیم ؟ نمیگم مسلمان نباش اسلام یه دین الهی هست آخرین دین و کامل ترین اونها ولی اگر بتونی اول خودت رو بشناسی و بعد خدا رو میتونی برگردی و دوباره بررسی کنی و تمام گرد و خاک هایی که توی این چهارده قرن بر پیکره دینت نشسته رو پاک کنی اون وقت دیگه به من به چشم یک هیولا نگاه نمیکنی چون توی هیچ دینی گرگ رو به خاطر خوردن گوسفند محکوم نمیکنن "

" باورم همیشه نشستید اینجا و دارید بحث دینی میکنید " ناتسو داخل اومد و دست مجروح مشایخ رو بالا گرفت " اونم توی این وضعیت "

مشایخ به آرامی دستش رو از دست ناتسو بیرون کشید و با اخم گفت

" من میرم بیرون باید چندتا تماس بگیرم احتمالاً همسرم الان خیلی نگرانانه "

سرم خون رو از گیره دیوار جدا کرد و با سری پایین بیرون رفت . ناتسو در حالی که سمت یخچال میرفت پرسید

" این چش بود؟ "

شانه بالا انداختم

" شاید بهتر هست تا وقتی که اون اینجاست روسری سرت کنی و یه پیرهن پوشیده تر تنت کنی "

ناتسو با اخم گفت

" به نظر نمیداد هیز و چشم چرون باشه "

" نه . معلومه که نیست "

" پس مشکل چیه "

" خوب اون ... اینطوری عادت کرده "

پشت میز نشست

" شاید حق با اون باشه "

ابرو هام خود به خود بالا رفت

" منظورت چیه ؟ "

" من خوشم نمیداد چشم های هرزه بهم خیره بشه شاید بهتر باشه توی اماکن عمومی پوشیده تر باشم راستی من فکر نمیکنم بتونیم به همین زودی برگردیم شیراز "

" چطور ؟ "

" میخوای آرش و مهتاب رو توی این وضعیت تنها بگذاری ؟ "

به آرامی جواب دادم

" البته که نه ... سنگها میتونن منتظر باشن آرش و مهتاب مهم تر هستند "

* * * * *

درست یادم نیست که چند روز گذشت ولی توی این مدت همه چیز آرام پیش میرفت زخم آرش بسته شده بود خوشبختانه ریه ها و قلبش آسیب ندیده بودند و تنها زمانی که خم میشد یا دستهایش رو از هم باز میکرد اذیت میشد. صورت مهتاب هم بهبود پیدا کرده بود هرچند گوشش نصف شده بود و برای جایی سه زخم کشیده شده روی صورتش کاری نمیشد کرد.

هانیه رو شبانه روز زیر نظر داشتیم ولی واقعا هیچ تعقیری با گذشته نکرده بود و کم کم قضیه رو فراموش کردیم . مشایخ بعد از هزاران سوالی که ازم پرسید و تمام سرگذشتمون رو برایش تعریف کردم در حالی که شکه شده بود اصرار کرد که برای ثبت گزارش و تحقیقات بیشتر همراه با اون خودمون رو معرفی کنیم و البته هیچ کدام راضی به این کار نشدیم. از آنجایی که مشایخ جانش رو به ما مدیون بود اعلام کرد که بدون اجازه ما اسمی ازمون نمی بره ولی در مورد اتفاق هایی که افتاده و چیزهایی که میدونه باید گزارش بده و به ما قبولاند که این به نفع همه هست و فردای همون روز با قدردانی و تشکری صمیمانه از ما جدا شد و چند روزی هم پیداش نبود تا اینکه بالاخره یک شب با حالی پریشان سراغمون اومد . پولیورس پاره شده و از خون سرخ بود به سرعت اون رو داخل خونه کشیدم

" چی شده ؟ چرا این موقع شب با این وضعیت از خونه بیرون اومدی؟ اونم اینجا ؟ بوی خونت همه خوناشام ها رو به سمت هدایت میکنه . چه اتفاقی افتاده "

نفس زنان به نشانه سکوت دست خونینش رو بالا آورد و به خاطر بوی خون گرم و تازه ای که هوا رو پر کرده بود. بالاخره بعد از بالا اومدن نفسش هن و هن کرد

" باید خیلی زود از اینجا برید "

با تعجب پرسیدم

" واسه چی ؟ "

قبل از اینکه توضیح بده اونو به سمت ساختمان خانه کشیدم و ناتسو رو صدا کردم تا نگاهی به زخمش بندازه هنگامی که کمکش میکردم پولیور خونینش رو از تنش در بیاره تند تند توضیح داد

" من خودمم نمی تونم باور کنم ولی یه اتفاق هایی افتاده که خیلی مشکوک هست "

چهار خراش اریب به روی سینه اش کشیده شده بود که مشخصا جایی پنجه خوناشام بود

" چه اتفاقي برات افتاده ؟ "

يك بيسيم از پشت كمر بندش بيرون كشيده و به گوشه اي پرت كرد و در حالي كه خشاب اسلحه كمر ياش رو كه بوي باروت تازه منفجر شده مي داد چك مي كرد تندتند توضيح داد
 " بعد از اينكه از اينجا رفته و گزارش رد كردم دوتا از همكار هام حسابي به هويت كسايي كه نجاتم داده بودند علاقه مند شدند و بارها ازم در مورد شما ميپرسيدن . اولش فكر مي كردم از سر كنجكاي هست ولي وقتي ديدن كه حاضر نيستم چيزي بگم رفتار شون عجيب شد "

خشاب اسلحه رو سر جاش برگرداند و اجازه داد ناتسو كه اينبار يك شال رو دور موهاش پيچيده بود به زخمش رسيدگي كنه
 " فكر كردم دارن شوخي ميكنن ولي كم كم جدي تر شدن . اونا داشتن تهديد مي كردن . همكار هاي خودم داشتن تهديد مي كردن كه واسم گزارش رد ميكنن كه با خوناشام ها دستم توي يك كاسه هست "

ناتسو بين حرفش پريد

" خوناشام ها ؟ پس باور كردن ؟ "

" آره . اطلاعات از خيلي وقت پيش در موردش مي دونست پليس هم همينطور الان چندين محل مخفي توي تهران و شهرستان ها هست كه خوناشام ها رو اونجا قرنطينه ميكنن . تا اونجايي كه مي دونم توي كشورهاي ديگه هم اين قضيه داره همه گير ميشه "

ياداوري كردم

" داشتني در مورد اون دوتا رفيقت ميگفتي "

" رفيق نه همكار ... من به هر شكلي شده از جواب دادن طفره رفته تا اينكه طرف هاي غروب توي يك خيابان خلوت يكي خودش رو جلوي ماشينم پرت كرد نتونستم ماشين رو نگه دارم و زيرش كردم ولي وقتي پياده شدم هيچكس زير ماشين نبود . همينكه خواستم برگردم و سوار ماشين شم مهرتاش و نوذري جلوم سبز شدن مهرتاش و نوذري همونايي هستند كه در مورد شما كنجكاو بودند . هر دوشون لباس شخصي نتشون بود مهرتاش پرسيد خونه دوستاي خوناشامت كجاست ؟ من هم گفتم اونا دوستانم نبودن و من هم نمي شناسمشون . توي نگاه و حالتشون معلوم بود كه شوخي ندارن مي دونستم كه اگه به جوابشون نرسن حسابم رو ميرسن . حتي اسمتون رو هم مي دونستن مهرتاش پرسيد يه دختر ژاپني هم بينشون هست درسته ؟ خواستم فرار كنم كه نوذري حمله كرد و با دستش به سينم كوبيد اگه كلت رو ديرتر در آورده بودم كارم تموم بود فكر كنم نوذري رو زدم ولي مهرتاش خيلي سريع پشت يه ماشين رفت و شروع به شليك كرد توي ماشينم پريدم و فرار كردم حالا هم كه اينجام "

با تعجب گفتم

" چرا اونها بايد دنبال ما باشن ؟ "

" من هم نمي دونم شايد كس ديگه اي پشت قضيه هست و اونها فقط واسطه هستن . شما دشمن دارين ؟ "

" تا دلت بخواد "

ناتسو پانسمان زخم رو تمام كرد و مشايخ شروع به پوشيدن لباسش كرد . پرسيدم

" ببينم تو حالا ميخواي چكار كني ؟ "

" بايد گزارش بدم حالا كه پاي اينترپل هم وسط اومده اوضاع خيلي حساستر شده بايد هرچه زودتر اين مسائل رو بين خودمون حل كنيم مخصوصا حالا كه دولت زياد علاقه اي به همكاري با پليس بين الملل نداره اينطوري بهانه دستشون مياد . شما چكار ميكنيد ؟ بهتر نيست برگريد شيراز ؟ "

" آره . بايد برگرديم ولي فعلا كم صبر ميكنيم تا حال آرش بهتر بشه "

" راستي حالش چطوره ؟ "

" ميتونه راه بره و الانم با مهتاب و هانيه توي پارک داره قدم ميزنه "

در حالي كه بهت صورتش رو پر کرده بود پرسيد

" به اين زودي ؟ يعني الان ميتونه راه بره ؟ "

" آره ولي يك قسمت از ريه اش كاملا از بين رفته و تقريبا هر روز خون بالا مياره . بايد مواظبش باشيم تا ريه جوش بخوره و خوني كه داخلش نفوذ کرده تخلیه شه يكبار ريه من هم سوراخ شده بود البته خيلي كمتر از آرش بود . ميدونم كه چقدر داره اذيت ميشه "

ناتسورفت تا وسايلمون رو جمع كنه. مشايخ همانطور كه بهت زده به من نگاه ميكرد سر تكان داد

" اميدوارم موفق باشيد . تا زماني كه تهران هستيد سعي كنيد از خونه بيرون نريد من هم خيلي زود بر ميگردم شيراز. وقتي برگشتي حتما يه سر به من بزن اگر هم مشكلي براتون پيش اومد ميتونيد روي من حساب كنيد "

مشايخ رفت و من هم سراغ موبايلم رفتم تا با مهتاب تماس بگيرم و ازشون بخوام كه به خونه برنگردن ولي هنوز شماره ها رو نگرفته بودم كه دوباره سر و كله مشايخ پيدا شد اينبار حتي از دفعه قبل هم هراسان تر بود

" چي شد مگه نرفته بودي ؟ "

" اون بيرون پر از پليس هست "

" پليس واسه چي ؟ "

مشايخ با حالي عصباني گفت

" ميخوان شما رو دستگير كنن زود باشيد بايد هرچه سريعتر از اينجا بريد . "

من و هم ناتسو از تعجب ميخكوب شده بوديم كه مشايخ بازومو گرفت و به سمت حياط كشيد.

" منتظر چي هستيد ؟ الان ميريزن توي خونه "

بازومو از دستش بيرون كشيدم و به سمت در رفتم ولي مشايخ دوباره بازومو گرفت

" ميخواي چكار كني ؟ دارم بهت ميگم پليس اون بيرون واي ساده . بايد از راه پشت بوم فرار كنيد. "

بيسيم مشايخ خش خش كرد و چيزي در مورد دستور آماده باش شنيدم

" چطور به اين زودي ؟ "

" بايد من رو تعقيب کرده باشن "

" ولي من ماشينم رو دم در پارک كردم "

به سرعت دسته كليدي از جيبش بيرون كشيد

" ماشين من سر كوچه هست يه پيكان سفيده "

" تو ميخواي چكار كني؟ نمي خوام موقع فرار همراه ما دستگير بشي "

تند تند جواب داد

" من نيام . مي مونم سرشون رو گرم ميك ... "

قبل از اينكه حرفش تموم بشه مشت ناتسو پشت سرش فرود آمد و مشايخ نقش بر زمين شد . در همان لحظه زنگ به صدا در اومد ناتسو در حالي كه از ديوار بالا ميرفت گفت

" اينطوري براش بهتره "

در حالي كه تنها موبايلم رو برداشته بودم از ديوار بالا رفتم. هوا كاملا تاريك شده بود و ميتونستيم توي سايه ها كاملا نا مرئي بشيم ولي قبل از اينكه به پشت بام آخرين خونه برسيم چند سرباز رو ديديم كه زير تير چراغ برق سر كوچه كشيك ميدادن. بي هيچ حرفي مسيرمون رو تعقيب داديم و اين بار بدون توجه به اطرافمون يك كوچه بالاتر روي زمين پريديم. تا خيابان ده قدم بيشتري نبود ولي قبل از اينكه بوي نا آشناي خوناشام ها رو حس كنم سه نفر اسلحه به دست ما رو محاصره كردند اطرافم رو نگاه كردم ولي راه فراري نبود. خوناشامي كه كت و شلوار پوشيده بود و دكمه زير گلوي پيراهنش رو محكم بسته بود گلنگدن كلاشينكف خودش رو كشيد و از بين ريش پرپشتش اخطار داد

" تكون بخوريد شليك ميكنم . بتمرگيد روي زمين "

درسته كه گلوله ها ما رو نميكشتن ولي حتي فكر كردن به اينكه يك گلوله سرم رو سوراخ كنه وحشت زده ام ميكرد. دست هام رو بالا بردم

" ما طرف شما هستيم مثل خودتونيم "

حربه مسخره اي بود ولي بايد آخرين تلاشم رو ميكردم كه البته فايده اي هم نداشت

" آره جون عمت ... بشينيد روي زمين و دستهاتون رو بزاريد روي سرتون "

قنداق اسلحه خوناشامي كه پشت سرم ايستاده بود توي كمرم فرود اومد و به زانو در اومدم

بدجوري نفسم گرفته بود ناتسو هم کنار من زانو زد و دست هاش رو روي سرش گذاشت . مرد گفت

"ببین پسر جون دلم نمی خواد بکشمتون اگر هم این کار رو میکنم مجبور هستم. با پولی که به خاطر تحویل دادن شما نصیبم میشه میتونم خانواده ام رو بردارم و از ایران برم. اگه این کار رو نکنم ... خیلی طول نمیکشه که همه بفهمن خوناشام شدیم. حالا آرو.... "

با صدای برخورد شدیدی که از پشت سرم شنیده شد حرفش رو قطع کرد. من هم سرم رو برگرداندم دو نفری که پشت سر ما ایستاده بودند روی زمین افتادند و شش هفت مرد مسلح به چاقو و شمشیر بالای سرشون ایستاده بودند. در کمتر از یک ثانیه صدای خرد شدن جمجمه مرد ریشو بلند شد و در حالی که دو نفر اسلحه اش رو از دستش بیرون میکشیدن روی زمین ولو شد.

نفس راحتی کشیدم و ایستادم تا با پیرترین عضو شکارچی های خوناشامی که قبلا هم ملاقاتشون کرده بودیم روبرو بشم

" ازتون ممنونم. جونمون رو مدیون شما هستیم. خیلی ها دنبالمون هستند ما باید هرچه زود تر از اینجا بریم "

پیرمرد اسلحه ای رو که غنیمت گرفته بود محکم نگه داشت و با غرور گفت

" به سلامت "

خوناشام ریشو در حالی که خون صورتش رو سرخ کرده بود نعره زد

" ما پلیس هستیم "

یکی از مرد هایی که بالای سرش ایستاده بود لگد محکمی به کمرش زد

" خفه شو مادر ج... همین الان داشتی میگفتی چه گهی هستی "

باید قبل از اینکه بیشتر ازمون تعریف کنن از اونجا میرفتم. پیشنهاد دادم

" بهتره ببندیشون اینا جون سخت هستند به همین سادگیها هم نمی میرن. بپرید تحویل پلیس بدیدشون اگه حرفتون رو باور نکردن ازشون بخواین ضربان قلبشون رو چک کنن یا ببرنشون توی آفتاب "

و بعد از اون بدون اینکه منتظر جواب بمونم همراه با ناتسو به سمت خیابان دویدیم.

فصل سیزدهم :

اتومبیل مشایخ رو بدون هیچ دردمسری پیدا کردیم و به سرعت از اونجا دور شدیم. ناتسو چون این روزها زیاد در شهر رفت و آمد داشت از خیلی چیزها در ایران متعجب میشد مثلاً وقتی يك جا دو نفر با هم دعوا میکردند و ده نفر میخواستن جدانشون کنند و پنجاه نفر دست به سینه تماشا میکردند یا سوال هایی مثل چرا دو نفر روی صندلی جلوی اتومبیل میشینن و چرا دیوار حیاط خانه ها بلند هست یا چرا نظامی های لباس سبز همشون ریش دارن میپرسید. حتی همین شب گذشته وقتی که بسیجی ها رو در خیابان دید با ناراحتی پرسید

" چرا دست بچه ها اسلحه میدن؟ حتما این بچه ها خانواده ندارن که نگرانشون شه درسته؟ واقعا که ... بچه های بیچاره "

و خیلی چیزهای دیگه که بیشتر اونهام پرسش هایی سخت بودند و ترجیح میدادم به جای جواب دادن خودم رو به اون راه بزنم زمان هایی که اخبار های داخلی رو می دیدیم تا بفهمیم دنیا دست کیه حسابی تحت تاثیر قرار میگرفت و اول اسرائیلی ها رو لعنت میکرد و بعد زیر لب میگفت

" یعنی واقعا اینقدر وضع آمریکا خرابه که داره از هم می پاشه؟ "

حالا بگذریم از مواقعی که جو گیر میشد و تصمیم میگرفت یه روزی به حزب الله بپیونده ... اینبار هم همینکه سوار ماشین مشایخ شدیم پرسید

" توی شهرهای ایران پر از این ماشین هاست اسمش چی هست؟ "

" پیکان "

" چیز فوق العاده ای به نظر نیامد. چرا ایرانی ها اینقدر به این ماشین علاقه دارن؟ "

" چون چاره دیگه ای ندارن "

آخه الان وقت سوال کردن بود؟ گوشه خودم رو که آماده شماره گیری بود به دستش دادم

" زود باهاشون تماس بگیر بگو توی پارک بمونن تا بریم دنبالشون "

* * * * *

خوشبختانه بخت با ما یار بود بعد از اینکه آرش با ناله ای روی صندلی جلو و کنار من نشست پرسید

" چرا پلیس دنبالمون هست؟ "

" نمیدونم. ولی فکر نمیکنم دلیل مصالمت آمیزی داشته باشه "

" حالا نقشه چیه؟ "

سعی کردم حرصم رو از اینکه آرش هم مثل ناتسو برای تصمیم گیری به من متوسل میشد پنهان کنم

" متاسفانه خونه شما لو رفته که از این بابت ... شرمنده ام ... "

حرفم رو قطع کرد

" حرف الکی نزن ما همه دستمون تو یه کاسه هست و این مشکل هم مال همه ماست در ضمن اون خونه اجاره ای بود چیز با ارزشی هم داخلش نبود "

ناتسو یادآوری کرد

" به جز تغذیمون "

هانیه هم به یاد گوسفنده افتاد و حسابی حالش گرفته شد ولی نه به اندازه من که ذخیره يك ماهمون رو جا گذاشته بودم.

" ما باید هرچه زودتر برگردیم شیراز امکان داره سنگ ها اونجا باشن و باید منتظر تماس برونو بمونیم "

آرش سر تکان داد

" خوبه "

با ناراحتی زمزمه کردم

" نه آرش منظورم از ما من ناتسو و هانیه بود به قدر کافی شما رو توی دردرس انداختیم. همیشه

آدرس خونه باباتو بگی؟ "

" شوخیت گرفته؟ از وقتی تعقیب کردیم بهترین روزها رو با شما داشتیم و قبل از اون هر روز بدتر

از قبل بود مهتاب هم حرف من رو قبول داره. تازه ما تصمیم داشتیم بقیه عمرمون رو دور دنیا سفر

کنیم که همیشه از همین الان شروع کرد "

" یه نگاه به خودت بنداز. با این وضعیت؟ "

چهره اش تعقیب کرد و جدی شد و با لحنی سرد گفت

" خیالت راحت باشه ما مزاحمتی براتون ایجاد نمیکنیم و بعد از اینکه رسیدیم یه اتاق توی

مسافر خونه اجاره میکنیم میدونم که من با این وضعیت دست و پا گیر هستم و "

ماشین رو کنار خیابان کشیدم و پامو روی ترمز گذاشتم

" چی میگی؟ داری اشتباه میکنی. باور کن منظورم این نبود به خدا خودم هم بعضی وقت ها یادم

میره که چرا خودم رو توی دردرس انداختم چه برسه به شما که بهترین دوست های ما هستید. من

خوشحال هم میشم که میزبانتون باشم تازه کلی هم حق گردنم دارید باور کن منظورم ... "

چهره اش به حالت قبل برگشت و نیشش تا بنا گوش باز شد

" خیلی حال میکنم وقتی سربه سر بچه ساده ای مثل تو میزارم گازش رو بگیریم ببینم شیراز چه

شکلیه "

نفسم رو از بینم بیرون دادم و با دلخوری ساختگی پرسیدم

" کدوم طرف؟ "

* * * * *

هنوز کاملا از شهر خارج نشده بودیم که به ترافیکی شدید و صفی دور و دراز از ماشین ها بر

خوردیم و اجبارا ایستادیم ناتسو پرسید

" چی شده؟ "

شانه بالا انداختم

" لابد تصادف ... کاش از یه سمت دیگه بریم آرش؟ "

با دست به خیابانی منشعب که اون رو گذرانده بودیم اشاره کرد

" تا پشت سرمون شلوغ نشده دور بزن از اون خیابون بریم "

دنده عقب گرفتم و آماده دور زدن شدم ولی قبل از اون يك سرباز نیروی انتظامی با کاور نارنجی

رنگ کنارمون ظاهر شد

" دور نزنید خیابونا بسته هست باید از همین طرف برید. زیاد طول نمیکشه "

قبل از اینکه دلیل ترافیک رو ازش پرسیم چرخید و دور شد. چند اتومبیلی که جلوتر از ما بودند

حرکت کرده و شش هفت متر جلو رفتند. غرغر کنان حرکت کردم و پشت آخرین ماشین نگه داشتم.

مهتاب آه کشید

" حد اقل خوب شد که یه سر به بانک خون زدیم والا معلوم نبود این ترافیک تا کی طول بکشه و کی

به شیراز برسیم "

هانیه نا امیدانه نالید

" کاش به جای اینکه اینجا وایسیم برمی گشتیم و کیانوش رو با خودمون میاوردیم "

تاکید کردم

" برگشتی در کار نیست در ضمن اون گوسفند ماده بود چرا همش کیانوش صداش میکنی؟ "

شانه بالا انداخت

" آخه شبیه داداش ندا بود " و باز نالید " بیچاره کیانوش "

ماشین های جلویی حرکت کردند و من هم پشت سرشون چند متر جلو رفتم حالا دیگه چندین ماشین پشت سر ما ایستاده بودند آرش گفت

" مثل اینکه پسره درست گفت ظاهرا زیاد طول نمیکشه "

ناتسو پرسید

" همه کسانی که توی این ترافیک هستند میدونن که راهی جز منتظر بودن ندارن پس چرا این همه بوق میزنن ؟ "

صدای زنگ موبایلم در اومد و در حالی که اون رو از جیبم بیرون میکشیدم جواب دادم

" آخه اینجا ایرانه "

پشت خط مردی پچ پچ کنان پرسید

" آقا رامین ؟ "

" خودمم شما ؟ "

صدا کاملا تعقیر کرد

" آه خدا رو شکر که حالتون خوبه خیلی نگرانتون بودم به مشکلی که بر نخوردین ؟ "

" سلام . نه مشکلی پیش نبود. نفهمیدی واسه چی دنبالمون بودن ؟ "

" دقیقش رو نمیدونم... گزارش دادن که شما چندتا خوناشام قاتل و خیلی خطرناک هستید که تا به حال چندین نفر رو کشتید ولی لازم نیست نگرانش باشی چیز زیادی از شما دستشون نیست فقط میدونن که یکی از شما يك دختر ژاپنی هست نه بیشتر. همین حالا هم که از اونجا فرار کردید دیگه عمرا پیداتون کنن فقط کافیه ناتسو جاهایی که پلیس هست زیاد آفتابی نشه "

پرسیدم

" تو چی ؟ به مشکلی بر نخوردي ؟ نپرسیدن که اونجا چکار میکردي ؟ "

" فعلا یه جورى ماست مالیش کردم ولی مطمئنم که بعدا حسابی باید جواب پس بدم "

" سرت چطوره ؟ "

خرناس کشید

" این بار دوم بود که نامزدت بی هوا زد توی سرم بهش بگو حداقل دفعه بعد قبل از اینکه بزنه ناکارم کنه به خودمم خبر بده. وقتی به هوش اومدم فقط يك ساعت داشتم فکر میکردم که چی شد ... "

کلمه - نامزد- حسابی خر کیفم کرده بود پس از دیدمشا یخ ما نامزد بودیم ؟

" راستی الان کجا هستید ؟ "

" هنوز تهرانیم داریم بر میگرددیم شیراز "

تندتند گفت

" داشت یادم میرفت حتما از بیراهه برید مسیره های اصلی رو ایست بازرسی گذاشتن من دیگه نمیتونم حرف بزنم بعدا باز تماس می گیرم خداحافظ "

" ایست بازرسی ؟ "

تماس قطع شد

مهتاب با شنیدن کلمه ایست بازرسی در عقب ماشین رو باز کرد و در حالت نیم خیز از بالای ماشین ها جلوتر رو دید زد

" آره . ایست بازرسی هست . یعنی دنبال ما هستند ؟ "

به نشانه مثبت سر تکان دادم

" حالا باید چکار کنیم ؟ "

" لازم نیست نگران باشید مشایخ گفت که اطلاعات زیادی از ما ندارن "

آرش پرسید

" پس چه جورى میخوان ما رو شناسایی کنن ؟ "

" ظاهرا دارن دنبال چند نفر که یکیشون يك دختر ژاپنی هست میگرددن "

همه سرها به سمت ناتسو چرخید و همزمان ماشینهای جلویی باز هم حرکت کردند تا فاصله مان با محل بازرسی کمتر شود. ناتسو با خونسردی گفت

" میتونم از تاریکی هوا استفاده کنم شما بعد از بازرسی به راهتون ادامه بدید "

به تندي گفتم

" من هم باهات میام "

با لحنی آرام و مهربان اطمینان داد

" لازم نیست میتونم از خودم مواظبت کنم آرش که با این حالش نمیتونه رانندگی کنه نگران من نباشید حواستون باشه که لو نرید "

در ماشین رو باز کرد و در عرض چند ثانیه در تاریکی شب گم شد . صدای بوق اعتراض آمیز ماشین های پشت سر بلند شد . باز هم باید جلوتر میرفتم . آرش زمزمه کرد

" من توی دست و پا هستم. اگه مشکلی پیش اومد بدون من فرار کنید سرم رو که نمیرن. کاری هم نکردم که بخوام به خاطرش مجازات ... "

مهتاب حرفش رو قطع کرد

" من نمیزارم تو رو بگیرن "

" میخوای با پلیس در بیفتی ؟ "

شانه بالا انداخت و جواب نداد . دخالت کردم

" قرار نیست اتفاقی بیفته خودتون رو مضطرب نشون ندید "

جلوتر از ما ماشین ها به چهار صف تقسیم میشدن و مورد بازرسی قرار میگرفتن . سربازی چراغ قوه به دست به سمتون اومد و علامت داد که به صف دوم بپیوندیم . بعد از دو سه دقیقه به محل بازرسی رسیده بودیم . یک افسر نیروی انتظامی مودبانه پرسید

" دارید کدوم سمت میرید ؟ "

و در همون حال به سرعت و طوری که زیاد ملموس نباشه چشمش رو لحظه ای به سمت مهتاب گرداند . نیازی به دقت کردن نبود مهتاب نمونه کامل یک زن ایرانی بود و هیچ شباهتی به یک دختر خارجی نداشت در حالی که خودم رو خونسرد نشون میدادم جواب دادم

" مسافریم ... داریم از زیارت امام رضا بر میگردیم بریم شهرمون "

سر تکان داد

" زیارتتون قبول باشه چند لحظه صبر کنید ... "

راست شد و فریاد زد

" بیارش دیگه . مردم معطل هستند "

سر و کله سرباز دیگری پیدا شد که زنجیر یک سگ بزرگ سیاه رو توی دستش داشت

" صبر کن بابا ... این زبون بسته ها که نمیتونن همزمان دوجا باشند "

سگ برای شناسایی خوناشام ها اونجا بود . سگ سیاه بینی خیس خودش رو به طرف من گرفت و با چشمانی که بدخواهی و نفرت از آن می بارید پارس کرد . افسر شکاکانه به ما نگاه کرد و روی هائیه بیشتر مکت کرد ماشین اونقدر تاریک بود که برای چشم انسانیش رنگ و روی غیر طبیعی ما پنهان میماند و با دیدن هائیه هم دودل شده بود ولی وقتی سگ غرش دوباره ای کرد دستور داد .

" لطفا از ماشین پیاده بشید "

با اضطراب از ماشین پیاده شدم دلم میخواست سگ لعنتی رو خفه کنم تا اینقدر رو به ما پارس نکنه و انگار که آرزوی قلبیم به یکباره برآورده شده بود همزمان با پیاده شدن بقیه سگ کاملا ساکت شد سربازی که اون رو نگه داشته بود با زبانی که من نمیشناختم چیزی گفت ولی سگ خودش رو با ترس از ما عقب کشید . در یک لحظه از این رو به اون رو شده بود طوری مظلومانه عو عو کرد و سرش رو پایین انداخت که نوک بینی اش به زمین کشیده شد . سرباز با ناراحتی گفت

" فکر کنم حالش خوش نیست "

نشست و آرام و مهربانه نوازشش کرد و سگ تا جایی که زنجیرش اجازه میداد عقب تر رفت و روشو از ما برگرداند . افسر هم به طرف ما برگشت و همراه با لبخندی عذرخواهانه گفت

" ببخشید که معطل شدید . سعی کنید شبها بین راه نگاه ندارید . سفر خوش "

گیج شده بودم نمیدونستم چرا سگه یه هو اینطوری کرد ولی علاقه ای هم نداشتم که بمونم و در موردش بیشتر فکر کنم . بقیه هم مثل من نفس راحتی کشیدند و سوار شدند ولی همینکه خواستیم حرکت کنیم یک نفر فریاد کشید

" نزار بره "

يك پلیس که بدون شك خوناشام بود داشت به سمتون مي دوید امید به همون سرعت که آمده بود پر کشید و رفت آرام زمزمه کردم
" تا من راه افتادم ... "

هنوز حرفم تمام نشده بود که ناتسو از تاریکی به سرعت ظاهر شد و ظریه اي به پشت سر مرد زد و قبل از اینکه بدن سنگین پلیس خوناشام بر روی زمین بیفته دوباره در تاریکی گم شد. ناتسو اونقدر سریع اینکار رو انجام داده بود که از دید انسان ها پنهان ماند و از نظر کسانی که اون اطراف بودند طرف غش کرده بود. زیر چشمنی نگاهی به افسری که باهاش صحبت کرده بودم انداختم ولی نه اون و نه هیچ کس دیگه اي به ما توجهی نداشت همه با تعجب به مردی که روی زمین افتاده بود نگاه میکردند. پدال گاز رو فشار داده و با احتیاط راه افتادم و همزمان هوا رو با سر و صدا از ریه ام به بیرون فرستادم
آرش زمزمه کرد

" باورم نمیشه خلاص شده باشیم "

از پشت سر صدای فریاد هایی از حیرت میشنیدم که هر کدوم چیزی میگفتند و همه از اینکه قلب طرف نمیزنه ولی داره نفس میکشه حرف میزدن. کمی که بیشتر دور شده و سرعت گرفتم از آیینیه به شکلی تار میدیدم که چند نفر سیاه پوش بقیه رو کنار زدند و خوناشام رو در حالی که هنوز بیهوش بود به يك برانکار بسته و داخل ماشینی سیاه رنگ بردند.
ناتسو در حال دویدن در فاصله يك متری با ماشین ظاهر شد و چند لحظه بعد قبل از اینکه ماشین رو نگه دارم از پنجره خودش رو داخل کشیده بود. پرسیدم

" چطور میتونی در حالی که به اون سرعت میدوی ظریه به این ظریفی بزنی ؟ "

" برونو یادم داد وقتی هنوز بچه بودم "

" پیرمرد آب زیر کاه به من یاد نداد "

هانیه با ذوق و شوق گفت

" چه شانسی آوردیم. من که فکر کردم دیگه گیر افتادیم "

مهتاب پرسید

" اون سگه مواد یاب بود ؟ "

ناتسو جواب داد

" احتمالاً بود ولی اونا دنبال مواد نمی گشتن "

" پس دنبال چی میگشتن ؟ "

من جواب دادم

" دنبال ما ... از وقتی تبدیل شدید تا الان به سگ بر نخوردید ؟ سگ ها از خوناشام ها خوششون

نمیاد "

هانیه پرسید

" پس چرا به ما گیر نداد ؟ "

هیچ کس جوابی نداشت و برای چند لحظه همه سکوت کردیم ولی قبل از اینکه حرف دیگه اي زده بشه موبایلم به صدا در اومد و چون نمیخواستم بهانه اي دست پلیس بدم گوشیمو به آرش دادم تا اون جواب بده .

" بله ؟ "

چند لحظه سکوت و بعد با صدایی بلند تر گفت

" چی ؟ "

اخم هاش در هم رفت و به شکل دست و پا شکسته و مسخره اي بلغور کرد

" I am fine tank you . I am no ramin "

به سرعت ماشین رو نگه داشتم ولی قبل از من ناتسو گوشی رو از دست آرش قاپید و بعد از چند

لحظه طوری فریاد کشید که قلبم در يك لحظه به تپش افتاد !!!!!!!

" لازارو ؟ "

آرش با سر تایید کرد

" آره به منم همينو گفتم ولي نفهميدم معنيش چيه "

ناتسو به سرعت چند سوال پرسيد و بعد از اون توضيح داد كه دقيقا كجا هستيم و بعد از اينكه حرفش تمام شد دوباره پرسيد

" برونو چي؟ پدريت كجاست؟ ... الو؟ الو؟ "

ولي تماس قطع شده بود .

پرسيدم

" چي گفتم؟ "

ناتسو قيافه اش بد جوري در هم رفته بود

" در واقع هيچي فقط ميخواست بدونه ما كجايم "

" در مورد برونو چيزي نگفتم؟ نگفتم كجا هستند؟ "

با سردرگمي جواب داد

" اون هيچي نگفتم "

هانبيه با بي خيالي گفتم

" از اولش هم از اين عتيقه خوشم نميومد "

در واقع من هم با نظرش موافق بودم ولي ناتسو نظر ديگه اي داشت

" باور كنيد اون قبلا اينطوري نبود اينقدر مرموز "

گوشي رو ازش گرفتم و تماس ها رو چك كردم ولي هيچ شماره جديدي ثبت نشده بود. ماشين و روشن كردم و اميدوارانه گفتم

" خوب حداقل حالا ميدونيم كه حالشون خوبيه "

هر چند اين تماس من رو از قبل هم نگران تر کرده بود.

فصل چهاردهم :

مدت زیادی بود که اصفهان رو رد کرده بودیم و همه به جز من در اتومبیل خواب بودند. احساس بدی داشتم و حالا با دقت بیشتری اطرافم رو نگاه میکردم نه شهر و نه روستا و نه تابلویی. تا به حال باید به آباد (شمالی ترین شهر فارس) رسیده بودیم ولی جاده مستقیم و لخت بود. کمی در وجودم احساس سرما میکردم که اطمینان داشتم به خاطر هوا نیست چیزی درست نبود. از طرفی بنزین ماشین هم داشت به اتمام میرسید آخرین بار باکش رو در یک پمپ بنزین سر راهی پر کرده بودم و عجیب بود که یادم نیامد که کجا بود. بقیه هم که خواب بودند و نمیتونستم از شون بپرسم. یاد زن عجیبی که در همون پمپ بنزین بارها دور ماشین گشت و قیمتش رو پرسید افتادم با وجودی که گفته بودم ماشین مال من نیست باز هم بر پرسش خودش سماجت و پافشاری میکرد شاید به خاطر اون هواسم پرت شده بود و دقت نکرده بودم که کجا هستم. توی آینه بغل نگاه کردم خیلی وقت ها ماشین اون زن رو پشت سرم می دیدم ولی حالا تقریباً یک ساعتی بود که اونم ناپدید شده بود.

کم کم داشتم نگران میشدم که یک تریلی بدون بار رو کمی جلوتر و کنار جاده دیدم. دو نفر کمی دورتر از آن کنار آتشی نشسته و در حال قیلان کشیدن بودند. ماشین رو نگه داشتم و به سمت دو مردی که حالا با کنجاوی به من نگاه میکردند راه افتادم

" شب بخیر ... ببخشید چقدر مونده تا به آباد برسیم؟ "

مرد مسن تر بعد از اینکه با جوانتر که احتمالاً شاگردش بود نگاهی رد و بدل کرد با صدایی دورگه پرسید

" تا اینجا اومدی هنوز متوجه نشدی داری اشتباه میای؟ "

با دست به تابلوی سبز رنگی که کنار جاده بود اشاره کرد

تفت ۸۰ کیلومتر

بهت زده گفتم

" تفت؟ مگه تفت نزدیک یزد نیست؟ یعنی ما الان نزدیک یزد هستیم؟ "

در حالی که سر تکان میداد و تایید میکرد طوری به من نگاه کرد که هیچ فرقی با - حیف نون - گفتن نداشت از زیر نگاه ملامت بار راننده خودم رو عقب کشیدم و برای بار آخر به تابلویی که حاضر بودم قسم بخورم که چند دقیقه پیش اونجا نبود نگاهی انداخته و سوار ماشین شدم.

آرش در حالی که بیدار شده و چشم هاش رو میمالید پرسید

" چرا وایسادی؟ "

با ناراحتی و همراه با سرافکنگی گفتم

" راه رو اشتباه اومدم "

نگاهی به ساعتش انداخت

" مشکلی نیست هنوز دو ساعتی مونده تا خورشید در بیاد وقت داریم الان تقریباً کجا هستیم؟ "

من و من کردم

" نزدیکای یزد "

همچنان که کش و قوس میومد با همون لحن گفت

" خب پس امروز رو میریم یزد میمونیم تا " اخم هاش در هم رفت " صبرکن ببینم گفتم یزد؟ "

با سر تایید کردم. نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت

" اگه نمی شناختمت فکر میکردم یه گاگول به تمام معنا هستی "

با شانه هايي افتاده ماشين رو روشن كردم و در همان مسير به سمت يزد ادامه دادم از آيينه مي ديدم كه راننده تريلي و شاگردش سر پا ايستاده و در حالي كه دستهاشون رو تكان ميدادند فریاد زدند " كجا ؟ باز كه داري اشتباه ميري "

فاصله زياد بود ولي ميتونستم بشنوم كه شاگرد اظهار نظر ميكرد
" يا مواد زده بود يا بدجوري مشنگ بود "

واقعا بعضي وقت ها خيلي بد هست كه گوش هاي به اين تيزي داشته باشيد . به دست تكان دادن ها و فریادهاي اون دو نفر توجه نكردم و به سمت يزد راهم رو ادامه دادم. اتومبيل زني كه در پمپ بنزين ديده بودم حالا با فاصله زيادي از ما در حال حركت بود .

يك ساعت ديگه هم گذشت ولي نه اثري از تفت بود نه هيچ تابلويي كه ما رو راهنمايي كنه . اينبار آرش هم بيدار بود و مثل من هر طرف رو براي پيدا كردن يك تابلو جستجو ميكرد و در همان حال گلايه ميكرد كه ماشين خيلي تكان ميخوره و سینه مجروحش رو اذيت ميكنه . حق با آرش بود جاده با وجودي كه آسفالت و صاف به نظر ميرسيد ولي هيچ فرقي با يك جاده خاكي نداشت. كم كم داشتيم به اين فكر ميافتادم كه نگه دارم و منتظر اتومبيل زن بمونم تا هم راهنمايي مان كنه و هم اگر ميتوانست كمی بنزين به ما عرض بده كه ماشين با تكان هاي شديد كه باعث بيداري سه سرنشين ديگر شد ايستاد. مهتاب خميازه كشان گفت
" خراب شد ؟ "

" بنزين تمام كرد "

در رو باز کرده و پياده شدم ولي وقتي پام به جاي آسفالت سخت بر روي ماسه نرم فرود آمد تعادل من رو از دست دادم و تقريبا زمين خوردم . آرش هم عكس العملي شبیه به من داشت
" خدايا اينجا چه خبره ؟ اينجا كه همين الان آسفالت بود "

دختر ها در حالي كه بهتر زده بيابان تاريك رو بررسي ميكردن از ماشين پياده شدند. مهتاب زمزمه كرد

" ما كجايم ؟ "

با ناراحتي گفتم

" گم شدیم "

آرش تقريبا فریاد کشید

" آخه چطور ممكنه ؟ همين الان اينجا يه جاده آسفالت بود. نكنه خون فاسد خوردیم ؟ "

هانیه به من نزديك شد و در حالي كه كمی ميلرزيد خودش رو به من چسباند. ناتسو پرسيد

" چي شده رامین ؟ واقعا گم شدیم ؟ "

" نمي دونم چي بگم . دارم ديوونه ميشم اينجا يه جاده بود كه حالا ديگه نيست دور و برمون

كوهستاني بود حالا كويري هست قرار بود بریم شيراز الان نزديك يزد هستيم و چند ساعته دارم

رانندگي ميكنم ولي فقط يك تابلوي لعنتي رو ديدم كه اون هم اولش اونجا نبود. "

ناتسو مثل اينكه چيزي يادش رفته باشه سريع داخل ماشين برگشت و بعد از چند لحظه ناله كرد

" باورم نمیشه ... رامین بيا اينجا "

وقتي كنارش نشستيم و بيرون رو نگاه كردم با بهت زدگي متوجه شدم كه باز توي همان جاده هستيم

همان جاده آسفالت و يكنواخت و اطرافمون رو تپه ها صخره و كوه هاي كوچك و بزرگ در دور و

نزديك قرار گرفته بود ولي وقتي پياده شدم دوباره وسط كوير بوديم . ناتسو با چهره اي كه مثل

مجسمه سرد و سخت شده بود گفت

" شیشه ها طلسم شدن "

" ولي كي اينكار رو کرده ؟ واسه چي ؟ "

ناتسو جوابي نداشت . با وجودي كه در ظاهر خودش رو آرام نشان مي داد ولي به راحتی ميتونستم

وحشتش رو تشخيص بدم. آرش نزديك اومد

" گفتمی طلسم ؟ خوب اين كه به ما مربوط نمیشه حتما برا سرهنگه بوده "

" برا مشايخ ؟ "

" آره ديگه " رو به مهتاب كرد " يادته اون زنিকে يه طلسم گذاشته بود زير فرش كه ما بچه دار نشيم ؟ حتما يه يارويي با مشايخ دشمني داره از دعا نويس واسش طلسم گرفته انداخته توي ماشينش "

ناتسو پرسيد

" دعا نويس ؟ " اميدوارانه به من نگاه كرد " يعني ممكنه به ما ربطتي نداشته باشه ؟ "

با ناراحتي سر تكان دادم و رو به آرش گفتم

" اين با كارهايي كه يه دعا نويس ميتونه بكنه فرق داره. بيا سوار شو "

آرش هم بعد از اينكه داخل ماشين نشست آهي از سر حيرت كشيد و مهتاب و هانيه هم كه كنجاكوا شده بودند دوباره سوار شدند . ناتسو هنوز كه هنوز اميدوار بود گفت

" دعائويس جادوگر نيست ؟ "

" نه . من نميدونم كه در چه حد هستند ولي ميدونم كه اونها با طلسم و اشكال سر و كار دارن "

آرش تايبيد كرد

" اين كار دعا نويس نيست "

ناتسو باز هم اصرار كرد

" اين نميتونه به ما مربوط باشه . برا اينكار جادوي مستقيم لازم هست يعني جادوگر بايد روي شيشه ها حسابي كار كنه و جادوي خودش رو روي شيشه ها متمرکز كنه فكر نميكنم اينجاها كسي وجود داشته باشه كه از راه دور بتونه اين كار رو انجام بده. پس لمس شيشه ها ضروريه و از

وقتي ما ماشين مشايخ رو برداشتيم جز خودمون كس ديگه اي به ماشين نزديك نشده "

با ناراحتي گفتم

" متاسفانه غير از ما يكي ديگه هم به ماشين نزديك شده "

نگاه هاي پرسشگر به سمت چرخيدند نگاهی به انتهاي جاده انداختم اثری از اتومبیل اون زن نبود

" وقتي شما خواب بوديد يه زن به بهانه خريدار بودن مثل سرپيش چسبيده بود به ماشين "

آخرين اميدهاي ناتسو براي سر و كار نداشتن با جادو به باد رفت. آرش هنوز دودل بود

" يعني يه زن ميخواه با جادو جنبل به ما صدمه بزنه ؟ "

شانه بالا انداختم

" نميدونم ولي مطمئنم كه ميخواسته ما رو بکشونه اينجا "

همه به اطراف نگاه كرديم . بعد از چند لحظه سكوت گفتم

" حالا چرا اينجا ؟ اينجا كه چيزي نيست "

ناتسو اشاره كرد

" اونجا يه چيزي هست ... شايد يه كلبه باشه "

به جايي كه اشاره كرد نگاه كردم نور ماه و ستاره ها بيابان رو به قدر كافي روشن کرده بود ولي

باز هم نمیتوانستم چیزی ببينم البته به چشم هاي ناتسو اعتماد داشتم. آرش به سمت ماشين رفت تا

فلاسك پر از يخي كه كيسه هاي خون رو درونش نكه ميداشتيم برداره

" بهتره به فكر يك سر پناه باشيم به زودي هوا روشن ميشه. بهتره بريم ببينيم ميشه روز رو اونجا

گذروند يا نه ؟ "

مهتاب رفت و جلوشو گرفت تا خودش فلاسك رو كه سنگين هم نبود بيرون بكشه. دلم براي آرش

ميسوخت خيلي دلش ميخواست يك كار مفيد انجام بده و مرتب مجبور نباشه کنار بایسته. در همان

حال از دور صدای زوزه يك گرگ به گوش رسيد كه باعث شد هانيه دوباره خودش رو به من

بچسبونه. مهتاب در حالي كه به سمت صدا چشم دوخته بود زمزمه كرد

" مگه توي كوير هم گرگ هست ؟ "

كسي جوابش رو نمي دانست پس تند تر ادامه داد

" نميشه چندتا پارچه به شيشه هاي ماشين بزيم و داخلش بخوابيم ؟ "

در حالي كه درهاي ماشين مشايخ رو قفل ميكردم جواب دادم

" نه . تا شب نشده اون تو از گرما خفه ميشيم "

مهتاب آهي سوزناك تر از زوزه گرگ كشيد و کنار شوهرش ايستاد. هانيه كه همچنان از کنار من

دور نميشد پرسيد

" ماشين آقاي سرهنگ چي ميشه ؟ "

" مجبوريم همينجا بذاريمش و دعا كنيم اتفاقي براش نيفته . تا به حال نديده بودم اينقدر مضطرب باشي... حالت خوبه ؟ "

نگاهش رو به زمين دوخت

" خوبم " دوباره سرش رو بالا آورد " حس ميكنم يه چيزي اين اطراف هست يه خورده ... ميترسم "

كم كم داشت شباهت بيشترى به يك دختر بچه پيدا ميکرد تا قبل از اين سعي ميکرد اداي بزرگ تر ها رو در بياره و ميدونستم دليل اين رفتارش من هستم. ناتسو پيش من فاش كرد كه بزرگترين ترس هانيه اينه كه من ازش نا اميد شم و اين خيلي به من فشار مي آورد .

" چيزي نيست كه بخواي ازش بترسي از پس بدتر از اينهاشم بر اومديم. اگه چواكابرا رو ميديدي چي ميگفتي ؟ "

اي كاش خودم به اين حرف ها ايمان داشتم ولي واقعيتم اين بود كه من هم مي ترسيدم شايد خيلي بيشتر از هانيه . همانطور كه دستم روي شانه خواهر خوانده ام بود تا جايي كه جراحت آرش اجازه مي داد زير ستاره هاي كويز در سكوتي كه كمتر پيش مي آمد اطراف من شكل بگيرد به اميد سرپناه راه افتاديم .

همانطور كه جلوتر ميرفتيم ساختماني نيمه مخروب با ديوارهايي كه از كاهگل و سنگ و كلوخ شكل گرفته بود نمايان ميشد اطرافش پر از درخت هاي خشكيده و تنومند بود و ديواري كه حالا فقط آثارش باقي مانده بود دور تا دورش كشيده شده بود.

شايد زماني يك كوشك يا خانه اي بسيار بزرگ محسوب ميشد ولي حالا با گذشت زمان و ويران شدن نيمي از اتاق ها فقط يك خرابه در دل بيابان بود. از ميان چند سنگ كه متوجه شدم سنگ قبر هستند رد شديد ولي اشاره اي به آنها نكردم. لازم نبود دخترها در مورد سنگ قبرها چيزي بدانند هانيه همين الان هم حسابي ترسيده بود. آرش كمر راست كرد و با لحنی كه سعي ميکرد بشاش به نظر بياید گفت

" خيلي بهتر از اون چيزي هست كه فكر ميكردم "

ولي وقتي از ورودى بي در و پيكر ساختمان وارد شديد زمزمه كرد

" حرفم رو پس ميگيرم "

همه جا پوشيده از سنگ و كلوخ هاي شكسته بود و با هر قدمي كه بر مي داشتيم خاك تا سر زانوهايمان بالا مي آمد ديوارها چنان ترك هاي برداشته بودند كه در عجب بودم چطور ساختمان همچنان پا برجا مانده است شايد هم منتظر ما بود تا بهانه اي براي فرو ريختن داشته باشد. با وجودي كه بيشتر اتاق ها و راهروها سقف نداشتند و سوراخ هاي بادگير بر سقف هاي گنبدي شكل سالم وجود داشت باز هم نور داخل ساختمان به شدت كم بود. با وجودي كه در سرماي شبهاي كويز خم به ابرو نياورده بوديم اينجا سرماي عجيبی بر دلم مي انداخت . در كل جايي كه به عنوان سرپناه واردش شده بوديم هيچ فرقي با خانه اي در يك قصه ترسناك نداشت .

چند دقيقه اي رو يكجا ساكن ايستاديم بقيه رو نمي دانم ولي من تحت تاثير فضا دوچار نوعي كرختي از شده بودم تا اينكه كم كم با طلوع خورشيد خانه ارواح روشن تر شد و قابل تحمل تر. ناتسو نفس راحتی كشيد

" خوب شد كه قرار نيست توي تاريكي شب اينجا بمونيم "

قسمتي از زمين رو تا جايي كه امكان داشت تميز كرديم مجبور بوديم كه بدون هيچ زيراندازي روي زمين بنشينيم مسلما هيچكدم دلمون نميخواست كه توي اين همه گرد و خاك و جانورهايي كه اطرافمون مي خريدند سرمون رو روي زمين بگذاريم . وقتي همه نشست و به ديوار تكيه كرديم مهتاب ناليد

" نكنه مار بياد سراغمون ... "

پيشنهاد كردم

" بهتره نوبتي تا شب كشيك بديم "

* * * * *

وقتي از خواب بيدار شدم فقط يك ساعت تا غروب خورشيد مانده بود و دو ساعت از نوبت نگهباني من گذشته بود آرش متوجه بيدار شدن من شد و لبخند زد
 " هنوز هوا روشنه ميتوني بيشتتر بخوابي "
 با آزردي گفتم
 " قرار بود نوبتي كشيك بديم . چرا بيدارم نكردي ؟ "
 شانه بالا انداخت
 " تو تمام ديشب رو رانندگي كردي ناتسو قدغن كرد كسي بيدارت كنه "
 كنارش نشستم
 " من مشكلي ندارم پاشو برو كمي بخواب معلوم نيست امشب چه چيزايي پيش رو داشته باشيم "
 "قراره امشب چه كار كنيم ؟ "
 " فكر كنم بهتر باشه رد جاده خاكي رو دنبال كنيم تا به جاده اصلي برسيم "
 تازه متوجه شدم كه فقط ناتسو و مهتاب توي اتاق خواب هستند
 " هانيه كجاست "
 " اينجام "
 وارد اتاق شد
 " كجا بودي "
 " همين پشت نشسته بودم "
 " حالت بده ؟ "
 " نه خوبم ... " نگاه ملتسانه اي كه هميشه قدرت مخالفت رو ازم صلب دوباره ميكرد در چهره اش پديدار شد " اجازه ميدي كمي توي ساختمان بگردم ؟ "
 ميدونستم كه در آخر تسليم ميشم پس جواب دادم
 " اشكالي نداره ولي بزار من هم باهات بيام "
 به تندي گفتم
 " نه نه تنها برم بهتره آخه مطمئن نيستم اگه او..... "
 كم كم صداش پايين آمد تا اينكه كاملا محو شد . با ترديد گفتم
 " خوب اگه اينطور ميخواي باشه . ولي مواظب باش هنوز آفتاب غروب نكرده يه وقت توي اتاق هايي كه سقف ندارن نري. به ديوارهام زياد نزديك نشو چون بدجوري پوسيده و ممكنه كار دستت بده "
 به آرامي تشكر كرد و از اتاق بيرون رفت آرش پرسيد
 " چرا اينطوري بود "
 " راستش يه خورده براش نگران هستم از وقتي از اون معدن بيرون اومديم خيلي توي خودش هست و زياد حرف نميزنه "
 بعد از يكي دو دقيقه هانيه صدايم كرد
 " داداش يك لحظه مياي اينجا ؟ "
 نگاهي با آرش رد و بدل كردم
 " چرا خودش نمي آد اينجا ؟ "
 آرش شانه بالا انداخت
 " شايد ميخواد يه حرف خصوصي بزنه كه جلوي من خجالت بكشه بگه "
 " خصوصي ؟ "
 " خوب آره ... احتمالا يك مشكل دخترونه داره "
 در حالي كه كمي نگران شده بودم پرسيدم

" مشکل دخترونه دیگه چیه "
سرش رو به چپ و راست تکان داد
" باور کن هیچ وقت چیز جالبی نیست "
" چرت و پرت نگو آگه اینطوری بود دخترها رو صدا می کرد "
بلند شدم و به سمت صدای هانیه راه افتادم و خیلی زود پیداش کردم همین که وارد اتاق نیمه تاریک
شدم در جا خشکم زد .
یک گرگ خاکستری یک و نیم متری روبرویم ایستاده بود و در حالی که توی چشم هاش خشم و تنفر
موج میزد گارد حمله گرفت و غرش بلندی کرد.

فصل پانزده :

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که معطلش کنم تا هائیه بتونه از اتاق فرار کنه . ولی قبل از اینکه درگیر بشیم هائیه بینمون ایستاد

" نه صبرکن ...اون داداشمه خطرناک نیست ...آروم باش "

با گجی زمزمه کردم

" کی خطرناک نیست ؟ من یا گرگه ؟ "

مهتاب ناتسو و آرش هم که صدای غرش گرگ رو شنیده بودند سر رسیدند و ابتدا واکنشی شبیه به من انجام دادند ولی باز هائیه خودش رو واسطه کرد و با ایما و اشاره از گرگ خواست که آرام بگیرد چیزی که زبان همه ما رو بند آورده بود این بود که گرگ به حرف هائیه گوش کرد و روی زمین نشست و شروع به لیسیدن پنجه اش کرد . مهتاب اولین نفری بود که سکوت رو شکست

" وای خدا اون یه گرگه ... اون یه گرگه بخدا گرگه "

پچ پچ کنان از هائیه پرسیدم

" این دیگه از کجا اومد؟ "

توضیح داد

" نمی دونم ولی حس میکردم یه چیزی اطرافمون هست میدونستم یه چیزی هست ... "

ناتسو تقریباً پرخاش کرد

" گرگ ها از ما متنفرند "

" ولی اون گرگ خوبی هست نگاهش کنید چقدر مظلومه "

دوباره به گرگ نگاه کردم عضلانی و بزرگ با دندان های زردی که میتوانست استخوانم رو در یک لحظه خورد کند اون میتوانست هر چیزی باشه به جز مظلوم!!!! در همین حین هائیه به یک باره از جا پرید و با چشم هایی گشاد شده به ما نگاه کرد. پرسیدم

" چی شد ؟ حالت خوبه ؟ "

بالاخره شگفت زدگی توی صورت هائیه هم پدیدار شد تا همه با هم متحدالحال شگفت زده باشیم . هائیه روشو به گرگ برگرداند و دوباره طوری که انگار سوزن توی بدنش فرو کرده باشی از جا پرید و دوباره به ما نگاه کرد کم کم اوضاع داشت نگران کننده میشد

" چت شده ؟ چرا اینطوری می کنی ؟ "

هائیه بریده بریده گفت

" نشنیدین ؟ اون حرف زد "

همه به همدیگه نگاه کردیم از نگاه بقیه – دختره زده به سرش – می بارید . جلوتر رفتم

" ببین ما که نمیتونیم این گرگ رو جایگزین کیانوش کنیم ردش کن بره "

نالید

" ولی اون به خاطر ما تا اینجا اومده . ترس رو بو کشیده و این همه راه رو اومده تا به من کمک کنه "

در همان لحظه ناتسو به تندی گفت

" اون سگه ... حالا فهمیدم که چرا اون سگ توی ایست بازرسی اینقدر ترسیده بود ... "

در حالی که سعی میکردم به گرگ نگاه نکنم گفتم

" من الان نمی دونم این خوب هست یا نه یا اینکه گرگه بمونه یا نمونه فقط امیدوارم سیر باشه چون توی این بیابون فکر نمی کنم غذایی مناسب تر از ما گیرش بیاد "

مهتاب آب دهانش رو با سر و صدا قورت داد. ادامه دادم

" بعدا در موردش تصمیم می گیریم هوا دیگه تاریک شده بهتره هرچه زودتر از اینجا بریم من که دلم نمی خواد توی تاریکی اینجا بمونم "

همه برگشتیم و راه افتادیم گرگ هم بلند شد و دوشادوش هانیه حرکت کرد.
همینکه از خانه مخروبه خارج شدیم برای دومین بار نفسم بند آمد. مهتاب جیغ کشید
" امکان نداره "

و روی زانو هاش به زمین افتاد دور تا دورم رو نگاه کردم تا منظره ای آشنا پیدا کنم ولی ما دقیقا
وسط يك جنگل با درخت های انبوه بودیم متوجه نشدم که چقدر گذشت تا بالاخره ناتسو از شوک
خارج شد و با صدایی نسبتا محکم گفت

" چنین چیزی ممکن نیست ما توی يك تصویر مجازی هستیم "

به اولین درخت نزدیک شدم و بر روی آن دست کشیدم کاملا زیر و جامد بود آرش هم خم شد و برگي
رو از روی زمین برداشت يك درخت دیگه رو هم امتحان کردم و بعد از اون یکی دیگه ولی فایده ای
نداشت همه اونها جامد بودند

" اینجا يك جنگل واقعی هست "

هانیه در حالی که به گرگ چسبیده بود زمزمه کرد

" چطور ممکنه؟ یعنی این هم جادو هست؟ "

ناتسو اینبار قاطعانه تر گفت

" هیچ جادوگری این قدرت رو نداره که ما رو از کویر به جنگل منتقل کنه اونم همراه با خانه
مخروبه "

همه گی برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم ... خانه ای وجود نداشت. مهتاب بازوی شوهرش
رو گرفت و طوری اون رو فشار داد که چهره آرش در هم رفت

" من می ترسم "

آرش در حالی که دست مهتاب رو می گرفت تا حد اقل از فشار خلاص بشه گفت

" شاید دیشب هر چی که دیده بودیم مجازی بوده و ما وسط جنگل بودیم "

ناتسو که چهره اش نشان می داد حرفش رو پس گرفته ناله کرد

" اگه اینطور بود اون خونه هم نباید واقعی بوده باشه ولی ما تمام روز رو داخل خونه بودیم و آفتاب
هم هیچ تاثیری بر ما نگذاشت. این جادو نیست چطور ممکنه؟ حتی مادر بزرگم هم چنین قدرتی نداره
"

به یاد زنی افتادم که شب قبل دیده بودم یعنی اون زن اینقدر قدرتمند بود؟ چنان قدرتی که ناتسو
باور نداشت وجود داشته باشه؟ در همون حین که همگی در حال تجزیه و تحلیل بودیم به یکباره
هانیه جیغ کشید

" دارن میان "

همگی به طرفش برگشتیم

" میخوان حمله کنن الان میرسن "

بدون هیچ پرسشی به بررسی اطرافم پرداختم کم کم داشتم به پیشگویی های هانیه عادت میکردم.
تاریکی شب و شاخ و برگهایی که جلوی نور ماه و ستاره ها رو می گرفت مانع از دیدن میشد حتی
وقتی پامو زمین کوبیدم تا انعکاس صدا رو بررسی کنم درخت های تنومند و نزدیک به هم مثل سدی
در برابر صدا ایستاده و اون رو بر میگرداندند.

هانیه به همراه گرگی که کنارش ایستاده بود قوز کرده و چهرشون در هم رفت و چقدر شبیه به هم
این کار رو انجام می دادند. در همان حال بی هیچ خطری به یکباره چندین سیاه پوش که بدون شك
نینجا بودند از بالای درخت ها پایین پریدند و به ما حمله کردند. چنان غافلگیر شده بودم که حتی
فرصت نکردم شمشیر هام رو بیرون بکشم و غیر از هانیه و گرگش بقیه هم مثل من غافلگیر شده
بودند. چشم های هانیه به سرعت سرخ شد و در تاریکی شب به درخشش افتاد و ناخن هاش هم به
همون سرعت بلند شد و همه اینها در يك لحظه اتفاق افتاد و در لحظه بعد ضربه ای به سینه ام
خورد و پوستم رو شکافت يك شوریکان درون سینه و بین دنده هایم جا خوش کرده بود. اولین کسی
که عکس العمل نشان داد گرگ بود که روی نزدیک ترین نینجا پرید و باهاش گلاویز شد.

آرش فریاد کشید و بر زانو افتاد نفهمیدم دلیلش چی بود ولی مطمئن بودم که اگر کاری نکنیم چند
دقیقه بیشتر دوام نمی آوریم يك شوریکان دیگر در حالی که هوا رو میشکافت به طرفم پرتاب شد

ولي اين بار آمادگيش رو داشتم و جاخالي دادم يكي از نينجاها كه شمشير كوتاهي در دست داشت به طرفم حمله ور شد سرعتش در معيارهاي انساني خيلي زياد بود ولي نه در حد يك خوناشام. از مقابل تيغه شمشير كه به طرف گردنم مي آمد عقب كشيدم نينجا چرخيد و با دست ديگرش كه مسلح به يك چاقو بود ضربه زد من كه در حال عقب كشيدن تعادل خوبي نداشتم به ناچار خودم رو زمين انداختم و همزمان با كف پا به دنده هاي نينجا ضربه زدم مرد سياهپوش كه از پشت نقاب فقط چشم هاش مشخص بود فرياد خفه اي كشيد و روي زمين افتاد ولي قبل از اينكه بلند شه هانيه با ضربه اي به سينه اش كارش رو تمام كرد. اثر چهار زخم بلند و عميق كه توسط هانيه بر روي سينه اش به وجود آمده و دنده ها رو شكافته بود به شكل ناراحت كننده اي من رو ياد زخم صورت مهتاب و تامي بلك مي انداخت .

همراه با بيرون آوردن شمشير هام از جا پریدم و رو به بقیه فریاد زدم
" جمع بشید و دور آرش حلقه بزنید "

به سرعت دور تا دور آرش كه پيرهنش از خون سرخ شده بود و روي زانو افتاده بود حلقه زدیم. هانيه گرگ رو صدا زد و اين بار ديگه تعجب نكردم كه گرگ هم به ما ملحق شد و حتي خيلي هم از اينكه كنارم مي ايستاد احساس رضايتم داشتم. حالا ديگه لازم نبود نگران پشت سرمون باشيم ولي با وجود حمله هايي كه هيچ نظمي نداشتند و هيچكدام از روبه رو نبوده و بدتر از همه شوريكان هايي كه از بين شاخ و برگ درخت ها به طرفمون پرتاب ميشد هنوز امكان تمرکز وجود نداشت و هنوز آسيب پذير بوديم .

از حلقه جدا شده و از بقيه خواستم كه جايم را پر كنند. اولين مانع رو كه كمی ناشيگري از خود نشان داده بود با ضربه اي به سينه اش كنار زدم و از نزديكترين درخت بالا رفتم. بالا رفتن از درخت خيلي سخت تر از ديوار بود در حالي كه شاخ و برگ درخت ها به سر و صورتم كشيده ميشد و روي پوستم خراش مي انداخت بالاخره خودم رو بالا كشيدم. در نظر اول هيچكس اون بالا نبود راستش در نظر دوم هم نتونستم كسي رو ببينم ولي همين كه خواستم درختم رو با پریدن بر درخت ديگر عوض كنم برق شوريكان نينجا جايش را لو داد متعجب بودم كه چطور با وجودي كه روبرويم ايستاده بود نميتوانستم ببينمش. به هر حال وقت تعجب كردن نداشتم نينجا مسلسل وار شوريكان هاي بي شمارش رو پرتاب ميكرد و هر لحظه ممكن بود با يكي از اونها دوستاتم رو زخمي كنه. سعي نكردم بي سر و صدا حركت كنم بايد سريعتر خودم رو بهش ميرسوندم و جلوي پرتاب هاي بعديشو ميگرفتم . طوري روي شاخه درخت ها حركت كردم و خودم رو به نينجاي بهت زده رساندم كه براي خودم هم عجيب بود مطمئنا اگر يك ميمون حركات من رو مي ديد نميتونست جلوي خودش رو بگيره و از من تمجيد نكند . مرد با چشماني گشاد شده جلوي پاي گرگ سقوط كرد . همينكه خواستم پايين پيرم نينجاي ديگري از بين شاخ و برگ درخت ها ظاهر شد درسته كه شيوه جنگيدنشون به هيچ وجه مردانه و رو در رو نبود ولي بايد اقرار كرد واقعا استتارشون مثال زدني است .

حرفم در لحظه اي نمايان شد و لحظه اي بعد تيغه چاقويش پهلويم را شكافته بود. از درد و غافلگيري كه همزمان دوچارش شده بودم خودم رو عقب كشيدم و تعادلم به هم خورد چوب درختي كه پاي راستم رو روي اون گذاشته بودم شكست و نزديك به چهار متر سقوط آزاد كردم البته مستقيما با زمين برخورد نكردم چون در آخرين لحظه يقه ضاربم رو چسبيده و با خودم پايين كشيده بودم و در حالي كه تلاش ميكرد متوقف كند به زور اونو به زير كشيدم و مرد درمانده بين هيكل من و زمين حسابي سانويچ شد و صداي شكستن دنده هاش بر خلاف ميلم واقعا رضايتم بخش بود. گروه در حال مبارزه بود و آرش هم سر پا شده بود مهتاب همراه با چهار زخمي كه روي صورتش نقش بسته بود خطرناك تر از قبل به نظر ميرسيد و در حمايت از شوهرش وحشيانه و ترسناك مي جنگيد . ناتسو با سرعتي حيرت انگيز نيزه دو سرش رو مي چرخاند و اينكارش نينجاهايي كه هر لحظه از طرفي ظاهر شده حمله ميكردند و در طرف ديگر غيب مي شدند رو دور نگه مي داشت .

هیچ کدوم از این ها غیر منتظره نبود خوب می دونستم که هر سه تای اونها بدون کمک من می تونستن به خوبی از خودشون مواظبت کنند نگرانی من هائیه بود ولی ظاهرا هائیه هم به کمک من احتیاج نداشت . هائیه همراه با دوست جدیدش زوج مرگ آوری رو تشکیل داده بودند که بر هر قسمت از بدن حریف هاشون پنجه می کشیدند پوست رو عمیقا شکافته و استخوان هایشان را می شکستند .

نزدیک به ده نینجا روی زمین افتاده بودند و بقیه همچنان از تاریکی در آمده و ضربه ای وارد میکردند و دوباره در تاریکی گم می شدند . همین که خواستم به بقیه بپیوندم صدایی شبیه به کوبیده شدن سنج از دور شنیده شد و بعد از اون دود اطرافمون رو پر کرد . دیدمون کاملا مسدود شده بود ولی من هنوز گوشهام رو داشتم و می تونستم اطرافم رو درک کنم . نینجاها این بار با تعداد بیشتری یورش آوردند قبل از اینکه به بقیه اخطار بدم و ازشون بخوام اونقدر عقب برن تا دیدشون واضح تر شه متوجه چیز عجیبی شدم . هیچکدام از مبارزان نینجا به سمت من یا دوستاتم حرکت نمی کردند . با حالتی نیمه کور و دستپاچه به هر طرفی می دویدند و جابه جا می شدند . وقتی دود اطرافمون به مه تبدیل شد و بعد از یکی دو دقیقه کاملا از بین رفت هیچ اثری از نینجاها نبود . حتی زخمی ها و جنازه ها رو هم برده بودند . حد اقل بیست شوریگان به طرف ما پرتاب شده بود و حالا به جز اونیه که درون سینه من جا خوش کرده بود بقیه ناپدید شده بودند . حد اقل به این مشکوک نمی شدیم که در خواب و رویا هستیم و من هم مطمئن بودم که زخم هام واقعا درد دارند . نه به هیچ وجه خواب نبودیم .

هیچ کدام زخم جدی ای بر نداشته بودیم و هیچ کدام هم وقتی زخم بازوی هائیه جلوی چشم هامون بسته شد متعجب نشدیم حالا دیگه می دانستیم که چه اتفاقی برای دختر بچه افتاده بود . بعد از نیم ساعت بلا تکلیفی و سکوت و البته آمادگی برای حمله ای دیگر اولین کسی که به حرف اومد ناتسو بود

" خوب میدونم که شما هم مثل من نمی دونید که اینجا چه خبره ولی به هر حال پرسیدن که اشکالی نداره کسی نظری نداره ؟ "

ناتسو این سوال رو به صورت کلی و از همه پرسیده بود ولی هیچکس جواب نداد و در عوض همه به من خیره شدند . این منصفانه نبود

بعد از سکوتی طولانی وقتی مطمئن شدم کسی قصد نداره حرفی بزنه یا نظری بده رو به هائیه کرده و امیدوارانه گفتم

" ببینم میتونی از گرگت بپرسی نظری داره یا نه ؟ شاید اون بدونه که ما کجاییم "

هائیه برگشت و خیلی آمرانه سوالم رو برای گرگ تکرار کرد گرگ هم غرش نرمی کرد و نشست تا خز آغشته به خونش رو لیس بزنه هائیه سر تکان داد

" میگه نمیفهمم "

" نمیفهمم ؟ "

" آره منظورش اینه که گیج شده اون مثل ما حرف نمیزنه فقط منظورش رو میسونه "

ظاهرا آقا گرگه هم مثل بقیه ما هنگ کرده بود . سایه نا امیدی رو در وجود همه میشد به خوبی حس کرد باید چیزی میگفتم پس با سنجش و مشخص کردن اوضاع اطرافمون شروع کردم

" ما دیشب توی کویر و نزدیک یزد بودیم و امشب توی یک جنگلی هستیم که نمی دونیم کجای دنیاست . دیشب توی خانه ای خوابیدیم که امشب غیث زده . بدون شك یه جادوگر هست که داره ما رو بازی میده من فکر میکنم که بهتره ما هم بازی کنیم ولی به شیوه خودمون و خواست خودمون "

مهتاب وسط حرفم پرید

" این چیزی هست که اونا میخوان "

زمزمه کردم

" چاره دیگه ای نداریم "

ناتسو پرسید

" باید از کجا شروع کنیم ؟ "

" اول از همه تو باید بری بالای بلندترین درخت و اطراف رو دید بزنی "

سر تکان داد

" فکر نمیکنم نتیجه ای داشته باشه "

" بهتره بری ببینی تا حداقل مطمئن باشیم که این کار بی نتیجه بوده در ضمن اون نینجاها بالاخره باید از یه جایی اومده باشن یا نه؟ "

ناتسو درختی کهنسال رو انتخاب کرد و به سرعت از آن بالا رفت و وقتی برگشت جوابی جز آنچه قبلا حدس زده بود نداشت بنابراین نا امید کننده ترین تصمیم رو گرفتم

" ما نمی دونیم کجا هستیم پس فرقی نمیکنه که به سمت شمال بریم یا جنوب یا شرق و غرب به هر حال باید راه بیفتیم. از نشستن و منتظر موندن چیزی عایدمون نمیشه. باید امیدوار باشیم که در راهمون به یک جاده ای چیزی برسیم. خوشبختانه برا چند روز خون ذخیره داریم و حتی اگه گشت و گذارمون بیشتر از این طول کشید که بعید میدونم اینجا جنگل هست و پر از حیوون اگر کسی نظر دیگه ای نداره بهتره راه بیفتیم "

کسی چیزی نگفت پس به سمتی که به نظر درختها بیشتر از هم فاصله می گرفتند به راه افتادیم و درخت دیدیم و درخت و درخت و درخت

بالاخره بی هیچ نشانی از تمدن یک درخت گسترده رو برای گذراندن روز در زیر سایه اش انتخاب کردیم جنگل اونقدر انبوه بود که نگرانی برای سر پناه نداشتیم گرگ بی سر و صدا از ما جدا شد و قدم زنان دور شد هانیه صدا زد

" مواظب خودت باش "

گرگ در جواب خر خری کرد که احتمالا یه چیزی تو مایه های نگران من نباش بود. در حالی که روی زمین ولو می شدیم مهتاب رو به هانیه گفت

" میخوای اسمش رو چی بزاری؟ "

هانیه که با این سوال سرکیف آمده بود کمی فکر کرد

" نمی دونم سیاوش چطوره ؟ "

آرش غرغر کرد

" اسم آدم ها رو که همیشه روی حیوونها گذاشت ... باید یه اسمی باشه که بهش بخوره مثلا خاکستری "

ناتسو حرف آرش رو ادامه داد

" یا سپید دندان ... "

سر تکان داد

" دندانش زرده "

شانه بالا انداخت

" پس زرد دندان چطوره ؟ "

مهتاب گفت

" خیلی خوب میجنگید باید یه اسم با حال برایش بزاری که قدرتش رو نشون بده مثل "

هانیه گفت

" قوی پنجه "

بحث سر پیدا کردن اسم برای گرگ ادامه پیدا کرد و هرچند در آخر اسمی انتخاب نشد ولی همه ما رو سر شوق آورد. ساعات نگرهبانی دادن رو مشخص کردیم و خوابیدیم وقتی بیدار شدیم گرگ برگشته بود و در حالی که استخوان حیوانی که احتمالا یک خرگوش بود رو میجوید روی زمین لم داده بود. بقیه هم کم کم بیدار شدند گروه شگفت انگیز و کوچکمان حالا تجدید قوا کرده و آماده

حرکت بود ولی هنوز راه نیفتاده بودیم که صدای فریادی از درد همه ما رو از جا پراند. هانیه هوا رو بو کشید

"یه نفر خونریزی داره یک خوناشام"

بقیه هم به تقلید از هانیه بو کشیدیم ولی چیزی دستگیرمون نشد. آرش پرسید

"چکار کنیم؟ بریم دنبال صدا؟"

در حالی که جوانب رو بررسی میکردم جواب دادم

"احتمال داره که تله باشه بعید نیست اینم جز نقشه همون کسی که ما رو به بازی گرفته باشه. ولی"

ناتسو حرفم رو کامل کرد

"باید یه سروگوشی آب بدیم درسته؟"

"آره به هر حال خوبه که یکی رو پیدا کنیم و ازش بپرسیم الان کجا هستیم حالا چه خودش جواب بده و چه به زور دهنش رو باز کنه ... ولی احتمال اینکه تله باشه هم هست پس ما کاری نمی‌کنیم که طرف انتظار داره"

ناتسو گفت

"اگه تله باشه انتظار میره که به طرفش بریم و داریم همین کار رو هم می‌کنیم"

"آره ولی نه همه با هم ... هانیه به گرگت بگو با من بیاد خودت و ناتسو هم برید بالای درخت و از بالا هومون رو داشته باشید"

آرش پرسید

"ما چی؟"

"اگر قرار هست توی تله بیفتیم تو و مهتاب آخرین امید ما هستید از دور ما رو زیر نظر داشته باشید و اگر هر اتفاقی افتاد نمیدونم ... سعی کنید بهترین کار رو انجام بدید حتی اگه اون کار فرار کردن باشه"

یک دقیقه بعد درحالی که شمشیرهام رو در دست گرفته بودم همراه با دوست خاکستری هانیه قدم زنان از میان جنگل گذشته و به سمتی که صدا را شنیده بودیم حرکت می‌کردیم. گرگ با وجودی که اصرار داشت همراه با هانیه باشه بالاخره با من همراه شده بود و کاملاً معلوم بود که از این وضعیت راضی نیست چون هم از هانیه جدا شده و هم چشم دیدن من رو نداشت.

بوی خون کم کم مشامم رو پر کرد گرگ که زودتر از من متوجه بو شده بود همزمان هم عصبی به نظر میرسید و هم مشتاق. علاقه ای نداشتم به این فکر کنم که اشتیاقش برای چه چیزی هست.

تاریکی حوزه دیدم رو محدود کرده بود ولی درخت‌های اطرافم کم کم تنگ تر و کم پشت تر می‌شدند که این باعث میشد بدون نیاز به چشم اطرافم رو بهتر و گسترده تر ببینم حرکت استادانه ناتسو و محتاطانه هانیه رو بالای سرم حس میکردم و از اینکه آرش و مهتاب در فاصله ای اونقدر مناسب قرار داشتند که حسشون نمی‌کردم خوشحال بودم. هیچ کدوم به مجروح بودن آرش اشاره نکرده بودیم ولی این باعث نمیشد که فراموش کنیم. به هر حال می‌خواستیم آرش رو طوری که احساس بدی پیدا نکنه از خطر دور نگه دارم. حرکتی رو در سمت چپ احساس کردم گرگ هم متوجه شده بود و داشت هوا رو بو میکشید و کم کم شروع به غرش کرد. بالای سرمون ناتسو و هانیه به یک باره حرکت تندی انجام دادند و بی صدا از هم جدا شدند و در لحظه ای بعد جنازه دو نینجا جلوی پایمان افتاده بود.

حرکتی دیگر اینبار از روبرو حس کردم دو نفر داشتند به سمت ما می‌آمدند مطمئناً نینجا نبودند چون علاوه بر اینکه شمایلشون در تاریکی دو برابر هیکل هر نینجایی بود با طمئینه حرکت میکردند و از روبرو به ما نزدیک می‌شدند در حالی که هیچ نینجایی به این شکل مردانه به ما نزدیک نشده بود. منتظر ایستادم تا به ما نزدیکتر بشوند که البته به مزاج گرگ خوشایند نبود و مرتب صدایی از خود بیرون می‌داد که شبیه به غر زدن بود. پیکرها نزدیک شدند و کم کم توانستم دو مرد سامورایی رو تشخیص بدم دو مرد ژاپنی در لباس سامورایی و موهایی که بالای سرشان گره زده بودند و طوری اصیل رفتار می‌کردند که به نظر میرسید از گذشته‌های دور در دوران طلایی سامورایی‌ها در زمان سفر کرده و به حال رسیده بودند.

هر دو مستقیماً به من نگه می کردند چشم هایی با تجربه و باهوش داشتند که هیچ احساسی از خود بروز نمی دادند. وقتی به قدر کافی به ما نزدیک شدند به آرامی و با وقار شمشیرهای خودشون رو بیرون کشیدند من هم شمشیرهامو جلوی خودم نگه داشته و آماده حمله یا دفاع بودم از مهارت سامورایی ها خیلی زیاد شنیده بودم و در دل دعا میکردم فولاد سرد و براق شمشیرهاشون بدنم رو لمس نکند شکی نبود که این تیغه ها میتوانند به راحتی بریدن یک پنیرو من رو به دو قسمت تقسیم کنند. تنها موردی که همچنان اعتماد به نفسم رو حفظ میکرد انسان بودن دو مرد بود حداقل خوناشام نبودند و با ضربه های معمول می شد ناکارشون کرد. به انگلیسی پرسیدم

" امکانش هست که قیل از جنگیدن با هم مذاکره کنیم ؟ "

صورت های بی احساس و مجسمه مانندشون همچنان ثابت ماند و هیچ کدام جواب نداد. حرکت تند دیگری بالای سرم حس کردم که نفهمیدم از ناتسو بود یا هانیو و بعد از اون هر دو سامورایی با فریادهای مبارزه طلبانه به سمتم هجوم آوردند.

هر دوی آنها قصد ضربه زدن به من رو داشتند و گرگ رو نادیده گرفته بودند که البته اشتباه بزرگی بود گرگ دلیرانه و بی هیچ ترسی از تیغه شمشیر خودش رو به سمت یکی از سامورایی ها پرت کرد و سامورایی غافلگیر شده رو روی زمین انداخت و با هم گلاویز شدند. سامورایی دیگر با وجودی که شاهد این صحنه بود خم به ابرو نیاورده و حرکتش رو ادامه داد و در حالی که شمشیرش رو با هر دو دست گرفته بود اولین ضربه اش رو به سمت سرم روانه کرد. دفاع اولین ضربه اش کار سختی نبود ولی سامورایی باز هم متوقف نشد و از کنارم گذشت تا اینکه در فاصله سه متری من متوقف شد چند لحظه بیشتر نگذشته بود که دوباره حمله کرد اینبار به سادگی قبل نبود شمشیرش رو با مهارتی استاد گونه قوس داد و ضربه زد و اونقدر این حرکت رو تند انجام داده بود که تیغه رو ندیدم و تنها بر حسب شانسو و اتفاق توانستم خودم رو عقب بکشم .

سامورایی دوباره در فاصله مناسب از من ایستاد و شمشیرش رو با حالتی خودپسندانه پیچ و تاب داد و به سرعت چرخاند تا بدون حرف زدن به من بفهمونه که شانسو ندارم و البته حق هم داشت . شمشیر چنان سریع حرکت میکرد که چشم هام یارای دیدنش رو نداشتند. فکری به ذهنم رسید و کمی امیدوارتر شدم اگر چشم هام قدرت تعقیب تیغه رو نداشتند باید روی گوشه هایم حساب میکردم .

چشم هام رو بستم و تیغه شمشیرهام رو به هم کشیدم تا تصویری دقیق از هرچه که اطرافم بود داشته باشم سامورایی کمی تردید کرد ظاهراً داشت جوانب رو می سنجید که آیا من دیوانه شده ام یا نقشه ای در کار هست ؟ بالاخره نتیجه گرفت که دیوانه شده ام و بی مهابا حمله کرد هرچند که حرکتش زیاد از روی فکر نبود ولی به شکلی غریزی همین که متوجه شد چشم های بسته ام مانع از دیدنم نمی شوند در نیمه راه ضربه اش رو برگرداند و با چنان سرعتی از کنار ضربه زد که مطمئناً اگر هنوز چشم هام باز بود گول خورده و آسیب می دیدم ولی این اتفاق نیفتاد خوشبختانه مجبور نبودم خودم رو در حالی ببینم که دل و روده ام روی زمین ریخته اونم در حالی که از وسط نصف شده ام.

نمی دونم تا به حال چند بار به خاطر داشتن دو شمشیر در دل به روح پدر بزرگم درود فرستاده بودم ولی مسلماً الان وقتش بود یک بار دیگر ازش یاد کنم . یکی از شمشیر ها در حالی که مماس با بدنم تیغه حریف رو دفع کرده بود دیگری تا دسته درون سینه اش فرو رفت که بیشتر نیروی ضربه مربوط به خودش میشد و این اصل مهمی بود که از اساتیدم آموخته بودم. استفاده از نیروی حریف بر ضد خودش.

چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاهي انداختم. گرگ حریفش رو کشته بود ولی خشمگین بود و مدام به دور دم قطع شده اش دندان غروچه میکرد و دنبال کسی می گشت تا عصبانیت و دردش رو بر سرش خالی کند. با این امید که اون یک نفر من نباشم آرام به سمتش رفتم و کنارش نشستم گرگ با پرخاشگری به سمتم برگشت و دندان های زردش رو نشانم داد

" آروم رفیق میخوام بهت کمک کنم "

غرشي كرد كه يه چيزي تو مايه هاي (برو به عمت كمك كن يا كي كمك تو رو خواسته) بود . به هر حال من كه اينطوري برداشت كردم.

" مي دونم از من خوشت نمياد اگه راستش رو بخوای من هم با تو حال نمي كنم ولي فعلا داريم کنار هم مي جنگيم و برا خودمون هم كه شده بايد هواي هم رو داشته باشيم "

گرگ همچنان خشمگين به من نگاه مي كرد چشم هاش در تاريكي براق و تهديد آميز به من دوخته شده بود ولي بالاخره صدائي شبیه به غرغر كردن از خودش بيرون داد و رويش را برگرداند تا نگاهی به زخمش ببندازم . يك بریدگی تر و تمیز بود از خز ها گرفته تا قسمت غضروفي صاف و يك دست بریده شده بود گش موي يدكي ام رو از جيبم بيرون کشیده و بر روي نيمه باقیمانده دمش بالاتر از زخم بستم

" فعلا اين از خونريزي جلوگيري ميكنه ببينم ... از اسم دم کوتاه خوشت مياد ؟ "

در همین لحظه صدای جیغ ناتسو نفسم رو بند آورد همینکه سر پا ايستادم ناتسو فریاد کشید

" رامین زود بيا اينجا "

از ترس استخوان هايم هم به لرزش افتاده بود و تا به ناتسو برسم هزاران بار تصاویر ناتسو آرش مهتاب و بدتر از همه هانیه رو غرق در خون در ذهنم دیدم ولي وقتي به ناتسو رسیدم متوجه شدم جیغش دليل ديگه اي داشت . ناتسو با كمك هانیه جواني بيهوش رو كه وارونه از درختي آویزان بود پايين کشيدند و روي زمین خواباندند . همینکه جلو تر رفتم با دیدن چهره اش خشکم زد

" اين ... اينکه لازارو هست "

فصل شانزدهم :

خودش بود . لازارو . پسر بنیتو . همون تیشرت و شلواری تنش بود که وقتی برای اولین بار دیدمش پوشیده بود و هیچوقت هم ندیدم که عوضش کنه . از کبودی های روی صورت و دست هاش مشخص بود که به شدت کتک خورده و خراشی نسبتا عمیق بر روی صورتش بود که میتونست جای یک تیغ یا تیغه شمشیر سامورایی ها باشه . همینکه بالای سرش نشستم چشم هاش رو باز کرد " تشنمه "

قبل از اینکه بطری ام رو بیرون بکشم ناتسو با بی دقتی یکی از کیسه ها رو پاره کرد و به دهانش نزدیک کرد ولی لازارو با ناله ای نشست و کیسه رو از دست ناتسو گرفت و لاجرعه سر کشید. کیسه خون با ارزشی که کفاف دو روزمون رو می داد خالی کرد.

" فکر کردم داری می میری انگار وضعت اونقدر ها هم بد نیست "

کیسه خالی رو روی زمین انداخت و به سمت من برگشت

" رامین؟... رامین این تویی؟ "

" آره حالت چطوره ؟ "

با سر جواب مثبت داد و با آویزون شدن به من به زور از جا بلند شد

" باید عجله کنیم "

ناتسو نگاهش داشت

" هی بهتره دراز بکشی تو حالت خوب نیست. پدرت و برونو کجا هستند ؟ "

دست ناتسو رو پس زد

" بهتر از چیزی هستم که به نظر میاد پدرم در خطره ... برونو هم همینطور باید عجله کنیم "

پرسیدم

" چه خطری ؟ اونا کجا هستند ؟ "

" همین نزدیکی هستند آگه دیر برسیم می کشنشون "

ناتسو گفت

" بهتره بریم "

هانیه یادآوری کرد

" آرش و مهتاب چی ؟ باید صبر کنیم اونا هم بیان "

لازارو فریاد کشید

" شاید همین الان هم دیر شده باشه باید بریم "

گیج شده بودم از طرفی فوریت کمک به برونو و بنیتو مطرح بود و از طرف دیگر هنوز به فکرم نرسیده بود که طرف دیگه چی هست و همین هم من رو می ترساند. دلم نمیخواست عجلانه تصمیم بگیرم ولی اینبار رو ناچار بودم

" هانیه تو با گرگت همینجا بمون تا آرش و مهتاب سر برسن. بهشون بگو که باید همینجا منتظر بمونید تا بتونید پیدامون کنید باشه ؟ "

هانیه به التماس گفت

" نه داداش تنهایی نرید من حس خوبی ندارم "

لازارو فریاد زد

" عجله کنید "

و خودش رو از ما جدا کرد و لنگ لنگان به راه افتاد. قبل از اینکه دنبالش برم به گرگ اشاره کردم

" هی... دم کوتاه مواظبش باش "

هانیه زیر لب گفت

" دم کوتاه ؟ "

و با دیدن زخم گرگ دستش رو جلوي دهانش گذاشت و کنارش زانو زد. قبل از اینکه لازارو بین درخت ها نا پدید بشه شروع به دویدن کردیم و خیلی زود خودمون رو به اون رساندیم. حتی نگاهی هم به ما نینداخت احساس خوبی نداشتم چیزی در اطرافم سر جایش نبود یا چیزی نا درست بود " قبل از اینکه برسیم بگو قراره با چی روبه رو بشیم؟ "

لازارو جواب داد

" اگر این درخت ها اینقدر پر پشت نبود می تونستید ساختمان رو ببینید. اونجا نگهبان های زیادی نداره ولی به راحتی هم همیشه داخلش شد. اونجا مثل یک دژ میمونه و فقط یک ورودی داره "

" امکانش هست که مخفیانه واردش بشیم؟ "

" میتونیم امتحان کنیم "

با وجودی که لنگ میزد ولی سرعت قابل قبولی داشت انگار که درد رو کاملا نا دیده بگیره از تمام توانش برای پیش رفتن استفاده میکرد. پرسیدم

" شما واسه چی اومدید اینجا؟ "

دندانهایش رو به هم فشرد

" به خاطر مهره ها "

" مهره؟ چه مهره ای "

" دروازه های جهنم. مهره هایی که از جای بوسه شیطان تشکیل و به شکل مار ظاهر شدند "

ناتسو به حرف آمد

" منظورش سنگ ها هست "

امیدوارانه پرسیدم

"سنگ ها رو پیدا کردید؟ "

" مهره ها ... اونها توی ساختمان هستند "

" راستی ما الان کجا هستیم؟ "

به روبرو اشاره کرد و جواب داد

" بقیه سوال هاتون رو بگذارید واسه بعد تا از خود برونو پرسید "

ساختمانی سیاه رنگ جلوي چشم هامون ظاهر شد. تنها دلیلی که می توانستم اون رو به راحتی در تاریکی ببینم این بود که از شب هم تاریکتر و سیاه تر بود. در دو تکه ورودی مخلوطی از چوب و آهن بود و هر دو لنگه آن باز بود. ساختمانی بیش از حد ساده ولی بزرگ داشت. تمام دیوارها از سنگ تشکیل شده بودند و ارتفاع ساختمان چیزی حدود پانزده متر بود. هیچ پنجره یا حتی روزنه ای نداشت. حالا دیگه پشت بوته ها ایستاده بودیم و اطراف رو دید می زدیم. ناتسو پرسید

" چند طبقه هست؟ برونو و بنیتو کجا هستند؟ سنگ ها کجان؟ "

" غیر از طبقه هم کف دو طبقه دیگه هم داره بار آخر هم پدرم و پیرمرده و هم مهره ها در بالاترین طبقه بودند. می بینید که کسی نیست راه بیفتید دیگه "

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم به طرف ورودی دوید. لعنت کنان در حالی که شمشیرهام رو بیرون می کشیدم پشت سرش دوشادوش ناتسو وارد شدیم.

از تعجب دهانم باز مانده بود داخل ساختمان هیچ شباهتی با خارج از اون نداشت کاملا روشن و تر و تمیز با در و دیوار و تزئینات خانه های قدیمی ژاپنی زیبایی خاصی پیدا کرده بود. قبل از ورود تصمیم داشتم یکی از شمشیرهام رو به لازارو بدم ولی ظاهرا نیازی نبود. اونجا اسلحه های قدیمی جزئی از تزئینات بود تفنگ های فیتیله ای زره های سامورایی انواع و اقسام سلاح های سرد کوچک و بزرگ که بیشترشون رو برای بار اول می دیدم. به نظر من که خیلی زیبا و کهن بود ولی ناتسو چنین نظری نداشت و با صدایی سرد رو به لازارو گفت

" راه رو نشون بده "

لازارو جلوتر رفت با گذشتن از چند در و راهرو و اتاق دیگر که همه مانند یک موزه بی کم و کاست ژاپنی بودند به سالنی نسبتا بزرگ رسیدیم سرتاسر کف سالن رو تاتامی با کیفیتی پوشانده بود و بر کاغذ دیواری ها تصاویری به سبک مینیاتوری از ببر و اژدها کشیده شده بود. اگر چهار زره جنگی

سامورایی و اسلحه هایی که بر دیوار آویزان بودند یا بر پایه ای گذاشته شده بود رو در نظر نمی گرفتم سالن خالی بود ناتسو زمزمه کرد

" اگر تا الان با ده تا نگهبان روبرو شده بودیم حس بهتری داشتم تا اینکه به این راحتی نفوذ کنیم و هیچ کس جلومون رو نگیره "

هنگامی که ناتسو صحبت میکرد انعکاس صدایش چیزی به من نشان داد که با چشم نمی دیدم و خدا رو شکر که ناتسو حرف زده بود دو نینجا از سقف پایین پریدند و نیزه هاشون رو به قصد سرمون تاب دادند حتی وقت نداشتم اخطار بدم . شمشیرهام رو برای دفاع از خودم و لازارو بالا گرفتم همزمان با اینکه یکی از شمشیرها رو حائل می کردم تا نینجایی که پایین پریده بود روی اون به سیخ کشیده بشود اجبارا لگدی به ناتسو زدم تا برای چند لحظه از دسترس دور باشه . همینکه ناتسو زمین خورد جای خالی اش با تیغه نیزه پر شد ناتسو به تندی خودش رو جمع کرد و سر پا آماده برای جنگیدن ایستاد.

همینکه خیالم از طرف ناتسو راحت شد تمام حواسم رو معطوف به مبارزه خودم کردم . چند نینجایی دیگر هم از سقف پایین پریدند و به سمتمون هجوم آوردند با وجودی که خیلی خوب از هر دو دستم و شمشیرهام استفاده میکردم باز هم عقب رانده میشدم تعدادشون زیاد بود و مهارتشون خیلی بالا بود و از همه بدتر هر کدام اسلحه ای داشت که با دیگری فرق میکرد و همین باعث میشد در دفاع در برابر ضربات دچار اشتباه بشم و هر از گاهی پوستم خراش بر میداشت یا نانچیکویی توی صورتم فرود می آمد. لازارو پشت سر من و ناتسو به دیوار تکیه داده بود و در حالی که شمشیرش رو بالا گرفته بود فقط تماشا میکرد انگار که منتظر باشه اگر کسی من یا ناتسو رو کنار زد اونوقت به خودش تکانی بده .

در هر صورت مجبور بودیم مواظب پشت سرمون هم باشیم تا يك وقت کسی سراغ اون نره. از کارش حرصم گرفته بود این درست که سن و سال بالایی نداشت ولی آیا از هائیه هم کوچک تر بود؟

نینجا ها بدون ترس و بی محابا حمله میکردند . تمام توانم رو به کار گرفتم و بالاخره اولین نفر رو روی زمین انداختم نفر دوم هم در حالی که نیزه ناتسو سرش رو شکافته بود روی زمین افتاد. نینجایی که نانچیکو به دست داشت بیش از حد جلو آمد و راه حمله بقیه رو بست دست هام از هم باز شده بود و میخواست نهایت استفاده رو ببره که همینطور هم شد و ته فلزی نانچیکو بینی ام رو شکست ولی این آخرین ضربه بود که در زندگی اش به کسی زده بود و همزمان من هم نوک شمشیرم رو در سینه اش فرو کردم و با لگد روی بقیه انداختم ناتسو بالا پرید و اولین کسی که جنازه روی اون افتاده بود رو کشت .

حالا سه مبارز باقی مانده بودند و بالاخره لازارو حرکت کرد و سه به سه روبروی حریف هامون ایستادیم و چند لحظه بعد حریف لازارو به سختی زمین خورد و با ضربه ای سرش از تنش جدا کرد ناتسو نیزه اش رو در سینه نینجایی که با جیغی زنانه روی زمین افتاد فرو کرد و آخر سر من هم موفق شدم که نفر آخر رو نقش بر زمین کنم.

در حالی که من و ناتسو تنفسمون تند شده و کمی عرق کرده بودیم لازارو که کمترین تحرك رو داشت بدون ذره ای خستگی سر جایش ایستاده بود.... چرا فکر می کردم یه جایی کار ایراد داره ؟ وقت نکردم که دنبال دلیلش بگردم زره های جنگی سامورایی که در چهار گوشه سالن قرار داشتند از حالت مجسمه مانند خودشون در آمده و رویه روی ما صف کشیدند. ظاهرا تمام مدت این چهار سامورایی ما رو زیر نظر داشته اند. چشم هایشان در پشت نقاب ها مصمم و مطمئن از پیروزی میدرخشید. به طرف لازارو برگشتم و زمزمه کردم

" تو که به اون سرعت حریفت رو از پا در آوردی حتما میتونی باز هم این کار رو بکونی "

سعی داشتم بهش روحیه بدم و به خودباوری برسونمش ولی تنها چیزی که لازارو گفت همین بود

" دلم نمیخواد مواظبم باشید "

توي اون لحظه بيشتتر از اينكه بخوام در برابر سامورايي ها از خودم دفاع كنم دوست داشتم برگردم و يك در كوني به اين پسره ابله بزنم ولي به هر حال اول بايد زنده مي مانديم .
 نميدونم كه چقدر طول كشيد تا اينكه بالاخره در حالي كه قطرات خون و عرق از بدنم پايين ميلغزيد و چنان براي نفس كشيدن عجله داشتم كه سرم گيج مي رفت روي جنازه بي سر آخرين سامورايي ولو شدم. ناتسو هم كه وضعيتي بهتر از من نداشت كنارم زانو زد و لازارو سر و سر و مر و گنده سر جاش ايستاده بود. در حين مبارزه دو سه بار حس مي كردم كه حركت ميكنه و به ما نزديك ميشه اميدوارانه جا براش باز ميكردم ولي دوباره سر جاش بر مي گشت حتي به نظر مي رسيد سامورايي ها هم اون رو آدم حساب نكرده و به طرفش نمي رفتند.
 حال اردنگي زدن داشتم ولي ميتونستم زخم زبان بزنم
 " فكر مي كردم نگران بابات هستي "

ناتسو پچ پچ كنان گفت

" اذيتش نكن . حتما بدجوري ترسيده "

اعتراض كردم

" هيچ كمكي نكرد حد اقل ميتونست يه خورده از نقش فضاي سبزي كه داشت بازي ميكرد كم كنه .
 اگر فقط يك ذره هم هواسشون رو پرت ميكرد الان اينطوري از پا نيفتاده بوديم ."
 " فضاي سبز ؟ "

" بي خيال "

لازارو گفت

" اين پشت يه راه پله هست با من بيايد "

حرفش كه تمام شد روشو برگرداند و رفت . غرغر كردم

" ديوونه پرو ... پسره تخس "

ناتسو تكرر كرد

" تخس ؟ "

" بي خيال "

به تندي گفت

" آها منظورت تخم سگ هست ؟ "

در جا خشكم زد ولي بعد از چند لحظه متوجه شدم قضيه از كجا آب ميخوره و دوباره راه افتادم
 " مگه دستم به هانيه نرسه "

پشت سر لازارو از پله هاي پهن و کوتاه بالا رفتيم . هنوز هم احساس زجر آور از نا درستي چيزي در وجودم بود ولي وقتي به طبقه بالا رسيديم دوباره هواسم به مسئله اي ديگر پرت شد . اين طبقه كاملا خالي و لخت بود و جز زني كه روبرويمان ايستاده بود شخص ديگري رو نمي ديدم راه پله اي ديگر پشت سر زن جادوگري كه قبلا هم در يك پمپ بنزين ملاقاتش کرده بودم به طبقه بالاتر متصل ميشد جايي كه مي توانستيم برونو و بنيتو و حتي سنگها يا به عبارتي مهره ها رو هم پيدا كنيم .

جادوگر كه حدودا سي ساله به نظر مي رسيد موهاي مجعد و خرمائي رنگش رو از پشت بسته بود و شلوار و سويشرتي سرخ رنگ تنش بود پوستش گندمگون بود و با وجود چشم هاي درشتش نسبتا خوش قيافه بود.

بيش از حد خسته بودم و مي خواستم قبل از درگيري كمی وقت تلف كنم تا لا اقل نفسم سر جاش بيايد
 " به به پس رنيس اينجا شما هستيد . ببينم بالاخره تونستي يك پيكان خوشگل بخري يا هنوز گيرت نيومده ؟ "

دهان جادوگر به لبخندي پهن گشوده شد و چشم هاش برق زد ولي جوابي نداد

" خوب ... من فكر ميكنم كه حتما اهل معامله باشي درسته ؟ "

سر تكان داد

" معامله اي در كار نيست "

" ميبيني كه تا اينجا خودمون رو رسونديم و مطمئن باش از تو هم ميگذريم . تو حتي اسلحه هم

نداري به نفع خودت هست كه از سر راهمون كنار بري "

در واقع خونسردی و اعتماد به نفس من کاملا ظاهری بود و در دل از چیزی که زن میتوانست به عنوان جادو بر علیه ما استفاده کنه می ترسیدم. قضیه اسلحه رو پیش کشیده بودم تا شاید دست خودش رو رو کنه و موفق هم شدم.

جادوگر با آرامشی که بر خلاف من اصلا ظاهری و ساختگی نبود کمر بندی رو که در دستش گرفته بود به دور کمرش بست. متعجب بودم که چطور تا به حال متوجه چیز به این عجیبی نشده بودم. چند طناب تقریبا دو متری دور تا دور کمر بند متصل شده و در سر دیگرشون که روی زمین افتاده بود به سر نیزه مسلح بود. هنوز نمی دونستم که چطور قرار هست با اونها بجنگه پس بیشتر ترغیبش کردم

" رقص عربی ؟ "

یکی از ابروهاشو بالا برد که معنیش (متوجه نمی شم ؟) بود

" آخه اگر بتونی خیلی سریع فر بدی شاید بتونی این طناب ها رو تکون بدی به شرطی که به دست و پاهاش گره نخورن. من که هنوزم میگم به نفعته باهامون کنار بیای "

جادوگر چنان زیر خنده زد که ناتسو عقب پرید. می دونستم که ترسیده شاید حتی بیشتر از من ترسیده بود. حد اقل این وسط لازارو ترسی نداشت و شمشیرش رو بالا گرفت و یک قدم جلوتر اومد تا پشت سر ما قرار بگیره به هر حال قوت قلب بود. چرا یه چیزی درست نبود ؟

جادوگر دست از خنده برداشت

" مردها هیچی نیستن جز ادعا و غرور تو خالی. ببینم حالا نظرت چیه ؟ "

نفس عمیقی کشید و

طناب ها شروع به حرکت کردند و مثل مار هرکدوم به طرفی رفته و آرایش حمله گرفتند. تازه متوجه شده بودم که اونها طناب معمولی نیستند در واقع فلزاتی در هم تنیده بود که مسلما به این سادگی ها نمیشد اونها رو برید. جادوگر با خوشحالی جیغ جیغ کرد

" چی شد ؟ خشکت زده ؟ نگفتی نظرت چیه "

سعی کردم وقتی دارم آب دهانم رو قورت می دم گلویم زیاد تکان نخوره. با حفظ ظاهر جواب دادم

" نمیدونم ... هشت پا ؟ "

اینبار فقط لبخند زد

" دلم نمی خواد بکشمتون ولی دستور دستوره "

اونقدر خسته بودم که حتی بلند کردن شمشیر ها هم برام سخت بود به خاطر همین وقتی لازارو اولین نفر از ما بود که حرکت کرد برای یک ثانیه خوشحال شدم ولی در ثانیه بعدی اتفاق های وحشتناکی افتاد....

اول از همه اینکه بالاخره متوجه شدم که چه چیزی نا درست هست.... لازارو نفس نمی کشید حتی فرصت برای گیج شدن هم نداشتم شمشیر لازارو بالا رفته بود. تا جایی که می توانستم سریع برگشتم که بتوانم از خودم دفاع کنم ولی لازارو قصد نداشت به من ضربه بزنه شمشیرش سوت کشان به طرف گردن ناتسو حرکت کرد و ناتسو در حالی که آماده شده بود با جادوگر بجنگه از وقایع پشت سرش خبر نداشت.

من اونجا ایستاده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. حتی برای فریاد کشیدن هم وقت نداشتم و فقط به صورت مغرور ناتسو نگاه کردم و همیندیگه برای هر کاری دیر شده بود. شمشیر فرود آمد و درست روی گردن ناتسوکو درست جلوی چشم های من

فصل هفدهم :

کاملاً فلج شده بودم. باور کردنی نبود اصلاً نمی‌دونستم که چه چیزی رو باید باور کنم آیا ناتسو کشته شده بود یا من تصور می‌کردم که تیغه شمشیر لازارو درست روی گردن ناتسو متوقف شده ؟

انگار دنیا متوقف شده بود. هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد چند قطره خون از گردن ناتسو آرام پایین غلطید و ناتسو بالاخره حرکت کرد و به شکلی نا مطمئن و نا موزون خودش رو از تیغه شمشیر جدا کرد. مغزم در اون لحظه چنان فلج شده بود که قدرت تفکیک و تجزیه نداشتم و فقط با در آغوش کشیدن ناتسو توانستم تصویر سر قطع شده اش رو از جلوی چشم هایم دور کنم ناتسو هم گیج و شکه شده بود حتی جادوگر هم ایستاده بود و با دهان باز و صورت عرق کرده ما رو تماشا می‌کرد. بالاخره ناتسو سکوت رو شکست و زمزمه کرد

" چرا ؟ چرا این کار رو کرد ؟ "

لازارو که همچنان سر جایش خشک شده بود نه تنفسی و نه حرکتی حتی چشم هاش حالا دیگه از نور زندگی تهی شده بود. همدیگه رو رها کرده و به جادوگر نگاه کردیم ولی نگاه جادوگر به سمت دیگه ای بود. زنی آرام از پله ها پایین می‌آمد

زنی ژاپنی که نیمه سمت راست صورتش کاملاً خالکوبی شده و اشکالی شبیه به گیاه پیچک بر آن طراحی شده بود. بدون شك ژاپنی بود و يك کیمونوی سفید بسیار زیبا به تن داشت ابروها و صورتش رو به سبک زنان دربار ژاپن در فیلم های قدیمی آرایش کرده بود. صورتی سفید و بی احساس با چشم هایی با تجربه و عمیق هر چند که به نظر می‌رسید سی و دو سه ساله باشد ولی احساسی درونی به من میگفت این زن با تجربه تر از ظاهرش هست.

" شما قابل تحسین هستید "

ناتسو با دیدن زن نفسش رو داخل کشید و مثل دختر بچه ای که ترسیده باشه دوباره خودش رو به من چسباند.

" دینو حق داره که نگران شما باشه "

از روی غریزه خواستم آماده دفاع بشم ولی حتی قدرت کوچکترین حرکتی هم از من سلب شده بود

تته پته کردم

" تو . تو کی هستی ؟ "

ناتسو نالید

" ناکاتا اوشیما ساحره سیاه "

با تعجب پرسیدم

" مادر بزرگت ؟ "

ناکاتا با همان صدای يك نواخت جواب داد

" دوست دختر خوشکلنت فقط نطفه ای از يك مرد بی لیاقت هست که در شکم دختر من شکل گرفت و جز یازده ماه میزبانی بدن دخترم هیچ نسبت و خویشاوندی با من نداره "

کم کم داشتم از شك خارج می‌شدم

" برونو کجاست ؟ چه بلایی سر این پسر آوردی ؟ اصلاً اینجا کجاست ؟ "

ساحره که روی آخرین پله ایستاده بود گفت

" اینطور که معلومه بحث ما به درازا میکشه . سمیرا لطفا راهنماییشون کن "

جادوگر جوان تر که هنوز موقعیت خود را حفظ کرده و به حالت آماده باش نگه داشته بود زمزمه کرد

" اما ... اما خانوم مگه شما نمی‌خواستید "

نگاه خیره ساحره به او فهماند که سکوت کند و اونم به سرعت مشغول باز کردن کمر بندش شد. در همان حین ساحره سیاه مشغول بالا رفتن از پله ها شد و خیمه جادویی که بر بدنمان افتاده بود از بین رفت. سمیرا با حالتی آشفته طناب ها رو گوشه ای گذاشت و آرام و با احتیاط به سمت ما آمد " ببین بهتره شمشیرت رو بذاری کنار ظاهرا قرار نیست کسی بمیره به خاطر دوستات هم که شده بهتره که هرچی خانوم میگن گوش کنی "

" پس برونو و بنیتو هم اینجا هستند ؟ "

" شمشیرت ... "

لحظه ای که ناتسو رو در آغوش کشیده بودم یکی از شمشیرها از دستم رها شده بود و سمیرا اشاره کرد که دیگری رو هم کنار اون بگذارم. به هیچ وجه نمی خواستم اینکار رو بکنم در عوض ناتسو با ناامیدی نیزه اش را رها کرد

" بهتره رهاشون کنیم اونا فقط توی دست و پا هستند و اینجا جز این کارایی دیگه ای ندارد "

خلع سلاح شده و آسیب پذیر همراه با سمیرا از پله ها بالا رفتیم. در این طبقه ترکیبی از معماری و تزئینات قدیمی ژاپن و تکنولوژی مدرن به کار رفته بود. در اولین اتاق سمت چپ سه نفر پشت مانتور هایی نشسته بودند که ظاهرا مربوط به دوربین های مدار بسته بود پس ما کاملا زیر نظر بودیم.

از راهرو گذشتیم و جلوی در کشویی ایستادیم تا اینکه دختری نوجوان که کیمونویی سبز رنگ پوشیده بود در رو برای ما باز کرد. سکوت و فضای آرامی که در اون حضور داشتیم هیچ شباهتی با وضعیتی که در طبقات پایین تر با اون مواجه بودیم نداشت. دو خدمتکار دیگر از اتاق خارج شده و بعد از اون همان دختر ما رو به داخل راهنمایی کرد. در این فضا و بین این همه مرد و زن شرقی احساس غربت می کردم و عجیب اینکه حضور سمیرای هم وطن کمی من رو آرامتر می کرد.

اتاقی نسبتا بزرگ بود که از چندین نقطه از آن دود عود بر میخواست و فضا رو عطرآگین میکرد. ساحره سیاه بی توجه به ما وسط اتاق روی یک تشک پر زرق و برق نشسته بود و خدمتکار جوان دیگری در حال کشیدن شانه ای پهن و چوبی به موهای بلند و لختش بود. سمیرا ما رو راهنمایی کرد که با حفظ فاصله روبروی ساحره روی زمین بنشینیم و خودش هم بعد از تعظیمی شرقی گونه کمی دورتر از ما روی زمین نشست. مادر بزرگ جوان ناتسو چند دقیقه ای رو به آینه ای کوچک و جعبه ای شکل خیره شد و بعد از مدت زمانی نسبتا طولانی لب به سخن گشود

" یک روز دیگه هم گذشت و باز هم پیرتر شدم "

بعد از اون چیزی به زبان ژاپنی گفت که باعث شد خدمتکار جوان و دیگر خدمه از اتاق خارج شوند تا فقط چهار نفر در اتاق باقی بمانند.

ناتسو کنار من و کمی عقب تر در حالی که خودش رو جمع کرده و کوچکتر به نظر می رسید نشسته بود طوری که انگار میخواست خودش رو در پناه من پنهان کند و کاملا ساکت بود. در حالی که سعی می کردم خودم رو آرام جلوه بدم پرسیدم

" میشه بگی اینجا چه خبره ؟ "

با همان لهجه صاف و کتابی که من رو یاد حرف زدن لازارو می انداخت جواب داد

" در وضعیت فعلی تنها سرگرمی من بازی دادن طعمه هام هست "

" الان ما کجا هستیم ؟ "

" سوال هات پراکنده و بی نظم هستند که نشان میده در گیج کردن شما موفق بودم. اینجا کوه کورادو در منطقه تامای توکیو هست "

بدون اینکه دست خودم باشه فریاد زدم

" توکیو ؟ ژاپن ؟ شوخی میکنی ؟ "

یک قوری بسیار زیبا رو از روی نوعی اجاق سنتی برداشت و کمی از اون رو در یک پیاله ریخت و در همان حال جواب داد

" جادوی انتقال نیرویی عظیم میطلبه و مسئله فاصله هم در میان هست و انتقال چند نفر همزمان از چنین فاصله ای تقریبا برای هر قدرتی محاله. وقتی در کشور تو بودم به دو چیز ارزشمند برخورد

کردم یکی از اونها استعدادی ذاتی و قدرتمند در وجود یک زن کارگر بود (با دست به سمیرا اشاره کرد) و دیگری آشنایی با گونه ای استثنای از موجودات که خودشون رو اجنه می نامیدند "

سعی کردم چیزی بگم ولی صدام در نمی آمد.

" سمیرا شما رو به خانهای که چند جن تحت فرمان من هدایت کرد و به دستور من شما رو به اینجا منتقل کردند. سرعت حرکت این موجودات خارق العاده هست. اگر قدرت مهارشون رو داشته باشی زندگی خیلی برات راحت تر خواهد بود "

ناباورانه گفتم

" جن ؟ جن ها ما رو آوردن اینجا ؟ "

پیاله اش رو برداشت و کمی از مایع درونش نوشید و در پوشی بر آن گذاشت

" بهتره مثل احمق ها رفتار نکنی من آدم کم حوصله ای هستم و الانم کم کم دارم از اینکه شما رو زنده نگه داشتم احساس پشیمانی میکنم "

" چرا ؟ چرا ما رو زنده نگه داشتی ؟ چرا لازارو می خواست ناتسو رو بکشه ؟ "

" تازه چند دقیقه هست که تصمیم به زنده نگه داشتن شما گرفته ام که دلیلش رو هم خواهم گفت ولی در مورد لازارو بهتره بدونی که خیلی وقت پیش در نزدیک دخمه ضحاک به دست دینو کشته شد . در واقع طوری احساساتش رو در دست گرفت و اون رو ترساند که قبض روح شد و مرد ولی این پایان کارش نبود. دینو وظیفه محافظت از تابوت ضحاک رو به عهده یک جانور گذاشت. من هیچ اعتقادی به اون جانور کودن نداشتم پس قسمتی از خودم رو در وجود پسرک قرار دادم تا از دروازه های اتصال محافظت کنه. همانطور که حدس زده بودم اون جانور نتونست از مهره ها محافظت کنه . تو و دوست هات مهره ها رو دزدیدید و البته غافل از اینکه تمام این مدت من رو در کنار خودتون داشتید "

" لازارو مرده ؟ "

اینبار صورتش کمی تعقیر کرد و با ترش رویی گفت

" صحبت کردن با تو هیچ لذتی نداره . چرا سوال هایی می پرسی که قبلا اونها رو جواب دادم ؟ "

" لازارو تو مهره ها رو دزدیدی ؟ "

در پوش پیاله اش را برداشت و کمی دیگر نوشید نمی دونم واقعا اینقدر خونسرد بود یا اینکه میخواست اعصاب من رو به هم بریزه

" تو اونها رو دزدیده بودی و من پششون گرفتم و در اولین فرصت اونها رو به اینجا منتقل کردم "

با احتیاط پرسیدم

" مهره ها اینجا هستند ؟ برونو و بنیتو ؟ "

" هیچ کدوم اینجا نیستند و یکی از دلایل زنده بودن تو هم به همین مسئله مربوط میشه "

" متوجه نمیشم "

" دینو با وجودی که می دونست اشتباه کرده باز هم مهره ها رو از من گرفت و من از این کارش اصلا خوشم نیومد . من عادت ندارم از کسی دستور بگیرم. البته این کوچکترین دلیل هست . . . من هیچ علاقه ای به جهان گشایی ها و جنون های اون ایتالیایی ندارم هیچ علاقه ای ندارم که دنیا به دست زانو ها بیفته. اهداف من خیلی بزرگ تر و با اهمیت تر از امیال بچه گانه اون خوناشام احمق هست "

" پس چرا بهش کمک میکنی ؟ "

پیاله رو کنار گذاشت زمزمه کرد

" مسئله همین جاست . چاره ای جز این ندارم . چندین سال قبل خودم رو برای تحقق آمال و رویاهایم منجمد کردم و برای امنیت بدنم در هنگام خواب انجماد شایعه مرگم رو همه جا پخش کردم به این امید که صد سال بعد بیدار شده و به هدفم برسم ولی به جای اون دینو بدن من رو میدزده و در اتحاد خودش با جهنم شریک میکنه . بی پرده بگم من از قدرت فوق العاده ای که بدست آوردم کاملا راضی هستم ولی همین قدرت من رو تحت نفوذ دینو قرار داده و ناچار به اطاعت میکنه . چرا شما رو زنده نگه داشتم ؟ چون همه ما دشمنی مشترک داریم شما موی دماغ دینو بودید و اون

از من خواست تا نابودتون کنم ولي من حالا به شما شانس زندگي رو مي دم و به شما كمك ميكنم تا شر دينو رو از سر دنيا و تمام جوامع بشري كم كنيد "

شكاكانه پرسيدم

" تو نگران مردم هستي ؟ "

" برام اهميتي نداره كه تو چي فكر ميكني دينو نقشه كشيده كه زالو هاش رو در تمام دولت ها نفوذ بده و تا به حال هم موفق بوده. به زودي دولت ها با تحريك مهره هاي نفوذي دينو به جان هم مي افتند و بزرگترين جنگ تاريخ رو آغاز مي كنند . نقشه دينو اين هست كه بعد از پايان جنگ با نيروهاي تازه نفس خودش انسانهاي ضعيف شده رو پايين بكشه و به قول خودش خوناشام ها رو به جايجاهي بنشونه كه استحقاقش رو دارند . نقشه اي ساده ولي عملي چيزي كه من رو نگران ميكنه اينه كه فكر نميكنم بعد از جنگ چيزي براي حكومت كردن باقي بمونه . پيشگويي ها به ما ميگن كه سال ۲۰۱۲ آغازي هست براي پايان بشريت و دينو هم تصميم داره سال ۲۰۱۲ جنگ رو شروع كنه و من يقين دارم كه اين جنگ حداقل براي انسان ها پايان خواهد بود "

اين حرفها چنان ترسناك بود كه به نظر مي آمد زاييده تخيل باشند ولي به اندازه كافي دليل و مدرك اطرافم وجود داشت كه به قدر كافي اونها رو جدي بگيرم.

" حتي همين الان هم چند رئيس جمهور نخست وزير و پادشاه جنگ طلب در جايجاي زمين تحت نفوذ دينو هستند اشخاصي كه شما هم اونها رو ميشناسيد "

پرسيدم

" تو داري پيشنهاد اتحاد ميدي ؟ "

سر تكان داد

" شما به تنهائي هيچ شانس براي شكست دادن اون هيولا نداريد. شما حتي قدرت استفاده از موهبت هاتون رو هم نداريد ولي با كمك من شكست دادن دينو ممكن خواهد بود. شما با مقداري آموزش ميتونيد جادوي درونتون رو آزاد كنيد جادويي كه اگر در وجودتون نبود تا الان مرده بوديد. سميرا با وجودي كه يك استعداد بالقوه جادويي داشت چون نمي تونست از نيروهاش استفاده كنه فقط يك كارگر ساده بود... ولي حالا به مقام دستياري ساحره سياه رسيده كه مطمئنا هيچ وقت به خواب هم چنين موقعيتي رو نميتونست تصور كنه "

سميرا همانطور كه نشست به سجده وار كرد و گفت

" حق با شماست خانوم من تا عمر دارم مديون شما خواهم بود و به شما خدمت خواهم كرد "

ساحره با بي حوصلگي گفت

" چاره ديگه اي نداري من نقشه اي براي كشتن دينو دارم كه با كمك شما عملي خواهد بود "

" ولي من كه هنوز تصميم نگرفتم ... اول بايد با بقيه مشورت كنم... اصلا من چرا بايد به تو اعتماد كنم؟ از كجا معلوم كه تو تهديدي بزرگتر از دينو براي دنيا نباشي ؟ "

نيشخندي زد

" اولاً كه خودت متوجه ضرورت امر شدي و مخالفتي نخواهي داشت و ثانياً من همچوقت درخواست نمي كنم بلكه دستور ميدم "

شانه بالا انداختم

" من زير نفوذ تو نيستم. اگر دلم بخواد باهات كنار ميام و اگر هم دلم نخواد نمي توني مجبورم كني "

با سر به گوشه اي از اتاق كه در ديوارش چهار مانيتور در ديوار جاي داده بودند اشاره كرد و همزمان دوتا از آنها روشن شدند. در يكي ميتونستم هائيه رو ببينم كه به ديواري تكيه زده و نشسته و در همان حال گرگ روي پاهاش خوابيده و در تصوير ديگر آرش و مهتاب در اتافي شبیه به اتافي كه هائيه درون اون بود كنار هم بي حركت نشسته بودند. مي خواستم از جايم بلند شوم ولي باز هم خيمه اي از جادو بر بدنم افتاد

" تو كاري رو كه من ميگم انجام ميدي چون چاره ديگه اي نداري ... من هرگز از تو درخواست نكردم "

با عصبانيت گفتم

" اینطوری نمیتونی من رو مجبور کنی "

" اگر فکر کردی که من به تو اعتماد میکنم خیلی خیلی احمقی دختر بچه موهبتی ذاتی از پیشگویی داره ناتسوگو هم موهبتی داره که در کودکی از دختر من دزدیده و تو هم قدرتی درونت هست که شباهت زیادی به جادوی سیاه داره. من شما رو همراه با سمیرا روانه میکنم ولی اون زن و شوهر اینجا می موندن تا جلوی هر خیانتی از سوی شما گرفته بشه "

حق با اون بود واقعا چاره دیگه ای نداشتیم ولی هنوز میتوانستیم دهن کجی کنم "

" روانه میکنی؟ به کجا؟ اصلا این نقشه زیرکانه ات چی هست؟ "

لب های باریک و تیره اش کشیده شد و به شکل لبخندی در آمد که ترجیح میدادم به سمت من نباشد.

" برادران موریتس که در اتحاد دروازه ها حضور داشتند هر سال مسابقاتی رو بین بهترین جنگجو های دنیا برگزار میکنند. البته تا به حال به عنوان سرگرمی این کار رو انجام میدادند ولی امسال قضیه این مسابقات فرق داره و مهمتر از سرگرمی هست. امسال بهترینها از گوشه و کنار جهان جمع آوری شده و در مسابقات شرکت میکنند. مزد پیروزی در این مسابقات گرفتن درجه از دینو هست. در واقع دینو بعد از کشته شدن شراره و نیمه گرگ به دست تو این تصمیم رو گرفت. اون میخواد ژنرال های ارتشش رو در این مسابقات پیدا کنه. شما به همراه سمیرا به عنوان قهرمان های معرفی شده از طرف من در این مسابقات شرکت می کنید و به هر ترتیبی خودتون رو به مرحله نهایی می رسونید. روزی که قرار هست مرحله نهایی برگزار بشه دینو و من هم در قلعه موریتس ها حضور خواهیم داشت که بهترین زمان برای ظربه زدن به دینو هست "

پرسیدم

" چرا باید حتما توی این مسابقات شرکت کنیم؟ این وقت تلف کردن هست چرا مستقیما سراغ دینو نریم "

کلمه به کلمه جواب داد

" چون تنها روزی که می دونم دینو کجا هست زمان مسابقات نهایی هست و غیر از اون هیچ کس از اینکه کجا هست و چکار میکنه خبر نداره. دلیل دوم هم اینه که قلعه موریتس ها به دلیل افکار پارانوئیدشون یک دژ مستحکم هست شما شاید بتونید به بزرگترین سازمان های جاسوسی دنیا نفوذ کنید ولی به دژ موریتس ها هرگز. در ضمن خبر خوبی هم برات دارم اون پیرمرد برونو و دوست بزرگش هم در این مسابقات حضور دارند "

" چی؟ یعنی اونهام داوطلب شرکت در مسابقات هستند؟ "

سرش رو به نشانه منفي تکان داد

" اونها اسیر هستند و نقششون در این مسابقات شبیه گاوی هست که ماتادر ها اونها رو توی میدان میکشند در واقع اونها به عنوان موانع بر سر راه قهرمانان مورد استفاده قرار می گیرند "

آب دهانم رو قورت دادم

" چطور قراره بریم اونجا؟ "

" این به عهده خودتون هست. الان هوا داره روشن میشه بعد از غروب خورشید شما به همان مکان در ایران باز خواهید گشت که از آنجا انتقال پیدا کردید. و از اون به بعد خودتون به سمت بخارست حرکت می کنید و فراموش نکنید که از هیچ وسیله نقلیه عمومی استفاده نکنید و هویت واقعی خودتون رو لو ندید. همانطور که گفتم دینو در تمام دولت ها نفوذ داره و تقریبا در همه جای دنیا شما تحت تعقیب هستید. پس رسیدن به بخارست به عهده خودتون خواهد بود و اطلاعاتی که لازم دارید در اختیار سمیرا قرار میگیره. برای شرکت در مسابقات نیاز به معرفی نامه دارید که من اون رو هم در اختیار سمیرا قرار میدم و اینها تنها کار هایی هست که تا روز آخر من می تونم برای شما انجام بدم. فقط در مسابقات شرکت کنید و خودتون رو به مرحله نهایی برسونید تا موعد نقشه نهایی من هم سر برسه "

" دینو من رو میشناسه "

" وظیفه سمیرا در این سفر محافظت و پنهان کردن هویت شما برای هر کسی به علاوه آموزشتون برای استفاده از قدرت هاتون خواهد بود و در نهایت همراه با شما در مسابقات شرکت میکنه "

سمیرا کمی خودش رو جابه جا کرد

" معذرت میخوام خانوم. قبل از رفتن درخواستی از شما داشتم "

ساحره بدون اینکه به سمیرا نگاه کنه گفت
 " می دونم در خواستت چی هست و جوابت هم منفیه این ماموریت رو به نحو احسن انجام بده تا
 برای همیشه به خواسته ات برسی ولی قبل از اون نمی خوام حواست به مسائل جانبی پرت بشه
 حالا هم و این دو نفر رو به اتاقتشون راهنمایی کن "

سمیرا نا امیدانه سر تکان داد و ایستاد بعد از چند لحظه متوجه شدم که میتونم حرکت کنم. وقتی
 سوالی به ذهنم نرسید همراه با ناتسو بلند شدم و پشت سر سمیرا راه افتادیم قبل از این که از اتاق
 خارج بشویم ساحره خاطر نشان کرد

" دو چیز رو یادتون باشه ... اول اینکه خیانت به من مساوی با کشته شدن دوستها و البته خودتون
 خواهد بود و حتی فکرش رو هم نکنید که بخواید توی ساختمان راه بیفتید و دنبال اون زن و شوهر
 بگردید شما تحت نظر خواهید البته هرگز چنین اتفاقی نمیفته چون در حال حاضر ضعیف تر از اون
 هستید که بخواید از تورهای من بگذرید. مساله دوم دینو هست . می خوام از همین حالا تمرین
 کنترل بر احساساتتون رو شروع کنید دینو در به دست گرفتن احساسات افراد تبحر فراوانی داره "

این موضوع رو خودم هم از قبل می دانستم و تجربه کرده بودم ولی در اون زمان هنوز دینو به
 قدرتی که حالا در اختیار داره نرسیده بود. حتی فکر کردن به اینکه دینو قدرتمند تر از ساحره سیاه
 هست پشتم رو میلرزاند .

سمیرا ما رو به اتاقی در آخر راهرو هدایت کرد و همینکه در رو پشت سرمان بست چنان کرخت و
 ضعیف شدیم که درست مثل هانیه آرش و مهتاب بی حال هر کدام گوشه ای افتادیم و گذر زمان
 برامون بی معنی شد.

* * * * *

همراه با سرفه ای گرد و خاک رو از گلو خارج کرده و بیدار شدم . روی زمین خوابیده بودم و
 تقریباً نیمی از صورتم در خاک مدفون شده بود. به سرعت بلند شدم و شروع به تکاندن خاک از لباس
 هایم کردم. هوا تاریک شده بود ولی خیلی خوب میشد فهمید که به همان خانه منحوس برگشته ایم
 خانه ای که از آنجا به ژاپن رفته و حالا برگشته بودیم شمشیرها و نیزه ناتسو به دیوار تکیه داده
 شده بودند. ناتسو و هانیه هم که وضعیتی شبیه به من داشتند از خواب بیدار شده و با گیجی
 اطرافشان را بررسی کردند.
 هانیه نجوا کرد

" باز هم که اینجاییم بالاخره برگشتیم؟ آقا آرش و مهتاب خانم کجا هستند ؟ "
 دم کوتاه بی صدا به هانیه نزدیک شد و در کنارش نشست
 " آرش و مهتاب یه مدت پیشمون نیستن ولی جاشون امنه "

ناتسو گفت
 " حتی فرصت نکردیم از شون خداحافظی کنیم ... نکنه اتفاقی واسشون بیفته ... به اون زن اعتماد
 ندارم "

کمکش کردم از روی زمین بلند شه
 " باید امیدوار باشیم "

جز این حرف دیگه ای به ذهنم نمی رسید . هانیه که گیج شده بود دوباره پرسید
 " چه اتفاقی افتاده آرش و مهتاب چی شدن ؟ "

توضیح بسیار مختصری دادم که باعث شد اشک با خاک روی صورتش مخلوط شده و از صورتش به
 پایین بریزه. وقتی از ساختمان خارج شدیم سمیرا رو دیدم که حال و هوایی بهتر از ما نداشت و در
 حالی که مشخص بود گریه کرده با دیدن ما سر پا ایستاد.

" بالاخره بیدار شدید؟ بیاید هرچه زودتر از این جهنم دره بیرون بریم ماشین هنوز سر جاشه "
 یادآوری کردم

" اون که بنزین نداره "

هیچ احساس خشمی نسبت به سمیرا نداشتم در واقع احساس همدردی باهانش میکردم می دونستم که اون هم مثل ما اجبار به اجرای دستورها داره

" الان دیگه باک پر هست ... کار جن هاست ... شما رو به خدا بیاید هرچه زودتر از اینجا بریم دارم یخ میزنم "

همینکه شروع به پیاده روی کردیم سوالی که خودم هم انتظارش رو نداشتم از دهانم در رفت

" درخواستت از اون یارو اوشیما چی بود "

سمیرا اخم کرد و سرعتش رو بیشتر کرد تا از من جلو بیفته خودم هم نمی فهمیدم که چرا این سوال رو پرسیده ام و حسابی پشیمان بودم ولی همینکه به ماشین رسیدیم سمیرا به سمت برگشت و جواب سوالم رو با بیست دقیقه تاخیر داد

" دخترم اونجاست ... میخواستم ببینمش ولی خانوم دوست نداره تا وقتی تحت آموزش هست زیاد ببینمش "

" اگه اینقدر برات سخته چرا قبول کردی که براش کار کنی "

لبخند تلخی زد

" حالا دیگه آتی من گرسنه نمی خوابه "

رویش را برگرداند و سوار ماشین شد. من و ناتسو هم جلو نشستیم و هانیه هم در رو باز کرد تا گرگ سوار ماشین بشه کاملاً اون رو فراموش کرده بودم. با وجودی که گفتنش برایم سخت بود رو به هانیه کردم

" ببین ما نمی تونیم اون رو با خودمون ببریم بین مردم "

سمیرا دخالت کرد

" مشکلی نیست می تونم کاری کنم که به نظر سگ خونگی بیاد "

هانیه امیدوارانه به من چشم دوخت و من هم به شانه بالا انداختنی اکتفا کرده و ماشین رو روشن کردم. در با راهنمایی سمیرا اینبار بدون هیچ جادو و کلکی خیلی زود به جاده رسیدیم. در این مدت فضایی بین ما کاملاً افسرده و غمزده بود تا اینکه سمیرا آه کشید

" شدیم عین یک لشکر شکست خورده ... حالا ما یک تیم هستیم و این هم اول سفرمون هست پس باید بیشتر از اینها هیجان و اشتیاق داشته باشیم "

همراه با خنده ای شاد به شانه ناتسو زد

" آهای آبجی خارجی طبپش رو روشن کن حال کنیم "

نمیدونم داشت جادو میکرد یا فقط حرف هاش به دلمون نشست بود که به یکباره از این رو به اون رو شدیم. هانیه گفت

" توی داشبورده یک سی دی هست "

ناتسو سی دی رو در آورد و گفت

" به افتخار جناب سرهنگ خودتون رو حسابی تگون بدید "

ده دقیقه بعد همه دوباره همان لشکر شکست خورده بودیم. ناتسو غرغر کرد

" این دیگه چه جور آهنگیه ؟ "

با بی حوصلگی گفتم

" این آهنگ نیست ... بهش میگن نوحه ... خاموشش کنم ؟ "

پایان جلد دوم

امیدوارم از داستان لذت برده باشید.

ادامه این داستان رو میتونید در جلد سوم با نام (جنگ جهانی سوم) دنبال کنید.

Afshin_evilman@yahoo.com

Fereshte.marg@gmail.com

<http://good-life.ir>

اخبار مربوط به جلد سوم در آدرس زیر

<http://good-life.ir/forum-f100/topic1909.html>